

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هر گونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.





<http://www.98ia-shop.ir>



بسم الله الرحمن الرحيم

نام رمان: طالب و زهره

نویسنده: غزال گرائیلی | کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه

ویراستار: هانیه پروین و سارا حسن پور

خلاصه: در روزگاران قدیم در شهر آمل، طالب و زهره در یک نگاه عاشق هم شدند و تلاش کردند تا برای هم باشند؛ اما دست روزگار برای آنها، داستان‌هایی رقم زد...



مقدمه

نمی توان از تو گذشت، به خدا نمی توان چشم بر روی چشم هایت بست، بگذار تو را ببینم، تا آخرین لحظه، تا آخرین حد نفس هایم. نمی گویم که مرا تنها نگذار، تو در قلبمی و هیچ گاه تنها نمی مانم. نمی گویم همیشه بمان! تا زمانی که هستی؛ من نیز می مانم. اگر روزی بروی، دنیا را زیر پا می گذارم.

نمی گویم تنها تو در قلبمی، نیازی به گفتنش نیست آن گاه که تو همان قلبمی... قلبی که تنها تپش هایش برای تو است. زنده ماندن من، به شرط تپش های این قلب نیست، به عشق بودن تو است.

چشم هایم از این انتظار خسته نمی شود. می مانم و می مانم از این خزان تا پایان بهار... تا تو بیایی. تا چشم هایت را ببینم و دنیای زیبایم را در آغوش بگیرم.



– بابا من دارم میرم.

بابا که داشت کفش‌هایش رو تمیز می‌کرد، گفت:

– به سلامت پسر.

مثل همیشه، به طرف مکتب‌خونه به راه افتادم. تو مسیر بعضی از دوست‌ها و همسایه‌ها رو می‌دیدم؛ از روی ادب، با همشون سلام و علیک می‌کردم.

گوشه ذهنم، حرف سمیرا خانوم نامادریم بود که همش بهم

می‌گفت موقع برگشتن از مکتب‌خونه، نون بگیرم؛ چون شب

دوست‌های بابام خونه بودن و می‌خواست برای شام، آبگوشت بار

بذاره. زن بدی نبود اما یکم زیادی توی هر چیزی وسواس داشت.

تا الان که بدی ازش ندیده بودم، اما به هیچ عنوان نمی‌تونست

جای مادر خودم رو توی قلبم بگیره.



مادری که به جز عکسش، هیچ وقت ندیده بودمش اما همیشه گوشه قلبم، مهرش رو احساس می کردم. یه عکس سه در چهار کوچک ازش داشتم که هر وقت ناراحت می شدم، به اون عکس نگاه می کردم و تمام غصه هام یادم می رفت.

پنج شنبه ها حتی اگه سرم هم شلوغ بود، باز هم باید یه وقتی برای خودم جدا می کردم تا برم سرخاکش رو بشورم و باهاش از روزهام حرف بزنم. بعد از حرف زدن باهاش، واقعا احساس سبکی می کردم.

بعضی اوقات هم پدر همراهیم می کرد، اما مدام بهم گوشزد می کرد که پیش سمیرا خانوم حرفی نزنم، تا یه موقع دلخوری توی خونه پیش نیاد و بینشون اوقات تلخی نشه. من هم از اونجایی که دنبال دردسر نبودم، چیزی نمی گفتم.

تقریبا رسیده بودم دم در مکتب خونه که باز هم دیدمش. دختری که تقریبا یک هفته پیش، به کلاس ما اومده بود. همیشه وقتی



که داشت کفش هاش رو درمی آورد، من می رسیدم دم در مکتب خونه.

مثل همیشه نقابش رو داد بالای سرش و با لبخند رو بهم گفت: - سلام.

من هم مثل همیشه، هول کردم! سه ساعت طول می کشید تا عqlم سرجاش بیاد که بخوام جواب سلامش رو بدم. نمی تونستم نگاه ازش بردارم؛ چشم های سرمه کشیده و لبخند زیباش، واقعا ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.

بعدش، من هم کفشم رو درآوردم و به ملا میرزا سلام کردم و طبق معمول، رفتم و سرجام نشستم. همون جوری که کتاب هام رو مقابلم قرار می دادم، تمام حرکاتش رو زیرنظر داشتم. همیشه روبروی من می نشست.



تکلیفی که ملا بهمون داده بود، یه شعر در وصف دورهمی توی شب یلدا بود و بچه‌ها یک به یک جلو می‌رفتن و مطالبی که نوشته بودن رو می‌خوندن، اما من تمام حواسم به اون بود. حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم. خیلی دلم می‌خواست بدونم دختر کدوم طایفه‌ست و یکم هم که شده، به چشمش پیام.

تا اینکه استاد اسمم رو صدا زد و من از توی فکر در اومدم. ملا میرزا گفت:

- محمد طالب، بیا جلو و متنی که نوشتی رو بخون!

ورقه‌ام رو از لای دفترم بیرون آوردم و گفتم:

- چشم.

ملا میرزا گرد بی‌بدیل و متواضعی بود و دانش خیلی زیادی توی همه زمینه‌ها داشت. تا الان هر چی که یاد گرفتم، زیر سایه اون بوده. قاری قرآن بود و توی یاد دادن درس به بچه‌ها، بی‌نهایت



صبور بود. همین صبر و متانتش هم اون رو نزد شاگردهاش،
متمایز کرده بود.

جلو رفتم. چندتا سرفه کردم تا گلویی صاف کنم و بعد، شروع به
خواندن کردم:

«من از میان واژه‌های زلال «دوستی» را برگزیده‌ام،

آن جا که برف‌های تنهایی آب می‌شوند در صدای تابستانی یک
دوست. خوشبختی همین در کنار هم بودن‌هاست. همین دوست
داشتن‌هاست، خوشبختی همین لحظه‌های ماست.

همین ثانیه‌هایست که در شتاب زندگی، گمشان کرده‌ایم. زندگی
زیباست، وقتی باهم باشیم.»

بعد تموم شدن متن، نیم‌نگاهی به اون دختر و بعد به ملا کردم.
وقتی لبخند ملا میرزا رو دیدم، خیالم راحت شد. عرق پیشونیم
رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. ملا میرزا گفت:



- عالی بود طالب... مثل همیشه !

وقتی سر جام نشستم، ملا گفت:

- بقیه بحث‌ها راجع به متن بچه‌ها رو می‌ذاریم شنبه، فعلا خسته نباشید.

این رو گفت، کلاهش رو روی میز گذاشت و از کلاس بیرون رفت. بعد از بیرون رفتنش هم بچه‌ها تک تک، کلاس رو ترک کردن؛ اما من لفتش می‌دادم که تمامی حرکات اون دختر رو زیر نظر داشته باشم و بتوانم توی ذهنم حکش کنم تا شب‌ها راحت‌تر بهش فکر کنم .

در حین جمع کردن وسایلم، دیدم که از جاش بلند شد و اومد و توی یک قدمی من نشست. از حرکتش، یکم جا خوردم؛ اما از ته دلم ذوق زده بودم! با لبخندی که از چشم‌هام بیرون می‌زد، جوابش رو دادم. اون هم با لبخند گفت:



- چه جوری اینقدر متن‌هایی که می‌نویسین، قشنگه؟ از چی الهام می‌گیرین؟

با عشق، چند ثانیه به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- می‌تونم اسمتونو بپرسم؟

گونه‌هاش سرخ شد و گفت:

- زهره!

گفتم:

- چه اسم قشنگی! راستشو بخواین، من وقتی به زیبایی‌ها و

قشنگی‌های اطرافم نگاه می‌کنم و بهشون فکر می‌کنم، جملات به

صورت بداهه توی ذهنم جاری میشه. بعد سعی می‌کنم اون

جملات رو بدون هیچ تفسیری، روی کاغذ بیارم.

هنگام حرف زدن من، سرش رو به حالت تایید تکون می‌داد. ادامه

دادم و گفتم:



- و خب می‌دونین دیگه... هر چیزی هم که از دل آدم بیرون بیاد،
به دل همه هم می‌شینه!

گفت:

- چقدر جالب! تا به حال اینجوری بهش نگاه نکردم.

گفتم:

- مثلاً من وقتی اسمت رو شنیدم، شعر خیلی قشنگی به ذهنم
اومد.

دستش رو زیر گونه‌اش گذاشت و گفت:

- خیلی مایلم تا بشنوم!

تا خواستم حرفی بزنم، سبزعلی از پنجره کلاس، سرش رو آورد
داخل و گفت:

- طالب بیا دیگه! زیر پام علف سبز شد.



من و زهره که جفتمون توی فکر فرو رفته بودیم، با شنیدن صدای سبزعلی، یکه خوردیم. دفترهام رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- فرصت نشد، ولی حتما به دستتون می‌رسونم که بخونیدش.
با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

- خوشحال میشم! ممنونم ازتون.
و سری به نشانه ادب تکون دادم. کفش‌هام رو پوشیدم و پیش سبزعلی رفتم. سبزعلی، زنجیری رو دور دست خودش می‌چرخوند و به دیوار مکتبخونه تکیه داده بود. با دیدن من، به حالت شاکی گفت:

- بابا طالب، دو ساعت داری چی کار می‌کنی تو کلاس؟ ملا میرزا هم که سر کلاس نبود.



اما فقط فکر و ذکر من، پیش لبخند و چشم‌های زهره بود. حالت صورتم از نگاه سبزعلی دور نمودند. با بازوش به کمرم ضربه زد که از فکر در اومدم و گفتم:

- چته؟

سبزعلی پوزخندی زد و گفت:

- تو چته؟ چرا تو عالم هیروتی؟ بینم طالب، نکنه موضوع اون دخترست؟! 

رو به سبزعلی پرسیدم:

- تو می‌دونی خورش کجاست؟

سبزعلی آهی کشید و گفت:

- بیخیال شو طالب! اون دختری به تو نمیدن.

میانه راه ایستادم، با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:



- آخه چرا؟

سبزعلی گفت:

- اون دختر محمود چلاویه، خونه شون دقیقاً پشت کوچه شماست.

ناراحت شدم، اما ناامید نشدم. گفتم:

- من شانس خودمو امتحان می کنم... چشماش از ذهنم بیرون نمیره.

سبزعلی بهم نگاهی طولانی انداخت. وقتی به دو راهی که مسیر خونه هامون رو از هم جدا می کرد رسیدیم، بهم گفت:

- من که هر چی بگم، تو حرف خودتو می زنی طالب. به هر حال، وظیفه من بود که بهت هشدار بدم.



چیزی نگفتم و باهاش خداحافظی کردم. عشق به زهره، چشم‌هام رو کور و گوش‌هام رو کر کرده بود؛ و گرنه سبزعلی داشت حرف درستی می‌زد.

از مدت‌ها قبل، یعنی از زمان بچگی من تا الان، یه گارد خیلی بزرگ و محکمی بین دو طایفه آملی‌ها و چلاوی‌ها بود و توی این مدت که یه جورایی بین دو طایفه جنگ بود، خیلی‌ها از هم گذشتن... برادر از برادر، زن از شوهر و عاشق از معشوقش. هیچ وقت نشده بود که یک چلاوی و آملی، توی یک مجلس بشینن و اون مجلس، تا آخر به خوبی و خوشی پیش بره. حتماً آخرش یک دعوایی پیش می‌اومد. واقعا نمی‌خواستم به این چیزها فکر کنم؛ برای من، مهم زهره بود و نه هیچ چیز دیگه! شاید عشق من و زهره، به این دعوا پیروز می‌شد و همه چیز در نهایت، به خیر و خوشی تموم می‌شد. از کجا معلوم؟



قبل از رفتن به خونه، به نونوایی رفتم. از شانس خوبم، امروز خلوت بود؛ پس من هم پنج تا نون بربری گرفتم و به سمت خونه رفتم.

قبل از اینکه وارد خونه بشم، پشیمون شدم و در رو بستم. رفتم سمت سر کوچمون، تا بتونم خونه زهره رو ببینم و از دور حسش کنم. رسیدم سر کوچه، اما واقعیتش این بود که نمی‌دونستم کدوم خونست.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم تا بتونم از حس شهودم کمک بگیرم. حس می‌گفت بین اون خونه‌ها، خونه‌ای که سقف و دیوارش آجری رنگ بود و تراسش به سمت خیابون بود، خونشونه.

در همین حین، دیدم با یه روسری گل‌گلی و دامنی از همون طرح، با بافتنی توی دستش اومد و روی تراس نشست. خواستم



براش دست تکون بدم و صداش بزنم، اما آدم‌هایی که توی کوچه در حال رفت و آمد بودن، مانعم شدن.

شاید هنوز اونقدری که باید، جسور نشده بودم و به علاوه اینکه، می‌ترسیدم خبر به گوش برادر یا پدرش برسه و برای زهره، گرون تموم بشه. اصلا دلم نمی‌خواست حتی به ناراحتی چشم‌هاش حتی فکر کنم. بنابراین از همون فاصله دستم رو روی قلبم گذاشتم و زیر لب، با ذوق گفتم:

- همین که از همین جا می‌تونم نگات کنم، برام کافیه.

دوباره برگشتم سمت خونه و در رو باز کردم و رفتم بالا. سمیرا خانوم در حال آشپزی توی آشپزخونه بود و با سروصدای در، بلند پرسید:

- تو اومدی محمد؟

بلند گفتم:



- آره، منم.

روسریش رو دور گردنش بست و گفت:

- نون خریدی؟

نون‌ها رو به دستش دادم و بدون حرف دیگه‌ای، به سمت اتاقم. راه افتادم. به پشتی اتاقم تکیه دادم تا شعری که با شنیدن اسم زهره، به یادم اومده بود رو براش بنویسم.

قلم رو برداشتم و با لبخند شروع به نوشتن کردم:

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید

بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید

...

همینجور صورت زیباش جلوی چشم‌هام می‌اومد و بیشتر راجع بهش می‌نوشتم. تا اینکه شعر تمام شد و آخرش هم، اسمم رو

<http://www.98ia-shop.ir>



نوشتم. باید این نامه رو می‌رسوندم به دست سبزعلی، تا براش ببره.

دلم می‌خواست سریع‌تر این نامه رو بخونه، نمی‌تونستم تا شنبه صبر کنم. اما باید می‌داشتم زمانی که مهمان‌ها می‌رسیدن و خانوم جان نامادیریم مشغول کار می‌شد، تا بتونم از خونه بیرون برم؛ وگرنه هزارتا کار سرم می‌ریزه که نتونم از خونه خارج بشم. ساعت تقریباً هفت بود که دوست‌های کشاورز بابام اومدن و خانوم جان هم خیلی سخت مشغول پذیرایی و چای و میوه بردن شد. این لابلای من هم کمک می‌خواست و من هم بدون کوچک‌ترین حرفی، کمکش می‌کردم. موقع سفره گذاشتن، سر شام، رفتم توی آشپزخونه و رو به خانوم جان گفتم:

- خانوم جان، من میرم پایین کفش‌های مهمونا رو مرتب کنم.

خانوم جان که مشغول آب کشیدن ظرف‌ها بود، گفت:



- باشه، فقط محمد داری میای بالا، قبلش از توی انباری، ذغال
برای قلیون بیار!

گفتم:

- باشه، حتما.

بعدش با سرعت از خونه خارج شدم و به سمت خونه سبزعلی
رفتم و با پرتاب کردن چند سنگ به شیشه اتاقش، بهش
فهموندم که پایین ایستادم.

سبزعلی بعد از چند دقیقه، اومد پایین و با لحن تندی گفت:

- چه خبرته طالب؟ مگه من معشوقتم که اینجوری صدام
می‌زنی؟!

سریع از توی جیب لباسم، نامه رو درآوردم. کاغذ رو به دستش
دادم و گفتم:

- خیلی سریع باید اینو به دست زهره برسونی سبزعلی!

<http://www.98ia-shop.ir>



سبزعلی به نامه توی دستش نگاه کرد و گفت:

- طالب بیخیال شو تو رو خدا! اگه آوازه‌اش توی محل بیچه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- کاری که بهت میگم رو بکن سبزعلی! نمی‌تونی بهم کمک کنی؟

سبزعلی کمی فکر کرد و گفت:

- چی بهت بگم که عاقل نمیشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- دلمو بدجور بهش باختم!

سبزعلی سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت:

- چی بگم والا... خدا به خیر بگذرونه.

نامه رو از دستم گرفت و داشت می‌رفت داخل خونه که گفتم:



- وایستا!

- باز چیه؟

گفتم:

- چه جوری می‌خواهی به دستش برسونی؟ یه موقع برات دردرس درست نشه!

گفت:

- نگران نباش! خواهرم زهرا، بعد از ظهرها می‌ره پیشش تا با همدیگه خیاطی بکنن و زهره بهش بافتنی یاد بده. میدم بهش که به دست زهره برسونه.

با ذوق گفتم:

- حرف نداری!



بعدش گفتم:

- من برم که الان خانوم جان، صداش درمیاد! خداحافظ.
با حالت دو به خونه برگشتم. تا به سمت انباری رفتم، خانوم جان
در رو باز کرد و گفت:

- طالب هیچ معلوم هست تو کجایی؟ بجنب! پدرت اینا می خوان
بساط قلیون آماده باشه.
سریع جعبه ها رو کنار دادم و گفتم:

- دارم میام خانوم جان.

بعدش ذغال ها رو روی قلیون، مشغول چاق کردن شدم. در حین
کار هم مدام به زهره فکر می کردم و احساسش. به اینکه وقتی
نامه به دستش رسید، چه حالتی پیدا می کنه! دست خودم نبود،



مدام دلم می‌خواست پیشم باشه و با همدیگه حرف بزیم. دلم برای چشم‌ها و مدل نگاه کردنش، واقعا تنگ می‌شد .

بعد از اینکه بساط قلیون رو برای بابا و دوست‌هاش بردم، بالا رفتم و توی اتاقم، مشغول قرآن خواندن شدم. دلم می‌خواست من هم مثل ملا میرزا بتونم یه روزی قاری قرآن بشم و هم اینکه دعا کنم که زهره، بالاخره مال من بشه و مانع‌ها یکی یکی از سر راهمون برداشته بشه؛ مهم تر از هر چیزی، جنگ بین چلاوی‌ها و آملی‌ها با رسیدن من و زهره به هم، تموم بشه.

نمی‌دونم تا ساعت چند، مشغول قرآن خواندن بودم اما وقتی سرم رو بلند کردم، سپیده‌دم شده بود. اصلا خواب به چشمم نیومد و گفتم قبل از اینکه خانوم جان برای خریدن نون بیدارم کنه، خودم بلند بشم و برم نون بخرم.

موقع صبحانه خوردن، بابا بهم گفت:



- طالب، امروز برای چرای گوسفندها باید بهم کمک کنی! من دیشب نتونستم بخوابم، کمرم گرفته.

همین طور که قند می‌ذاشتم توی دهنم، گفتم:

- چشم پدر.

بعد از اینکه خانوم جان برای پر کردن لیوان چای پدر به آشپزخانه رفت، سرم رو بردم جلو و خواستم همون حرف همیشگی رو بزنم که پدر با چشم‌هاش، جوری که خانوم جان متوجه نشه، تایید رو بهم داد.

خانوم جان موقع برگشت از آشپزخانه، با پوزخند رو بهم گفت:

- باز چه شکم‌دردی داری محمد؟

تا من خواستم حرفی بزنم، پدر پیش‌دستی کرد و گفت:

- هیچی بابا... یک‌بار بهش کار سپردم، می‌گه درس‌هام زیاده و زود باید برگردم.



خانوم جان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- حالا یکی ندونه، فکر می کنه می خوام ملا بشی محمد!

یه لب از استکان چاییش رو خورد، بعد زد روی پام و گفت:

- کار بکن پسرجون! درس و شعر نوشتن، برات نون و آب نمی شه.

باز هم بدون اینکه بهش حرفی بزنم، از جام بلند شدم و بعد از گفتن "خدا برکت بده" از خونه اومدم بیرون و به سمت طویله رفتم. چیزی که به بابا می خواستم بگم و اون نداشت تا خانوم جان بفهمه، این بود که قبل از چرا بردن گوسفندها، مثل همیشه برم سر خاک مادرم.

احتیاج داشتم این روزها بیشتر باهاش حرف بزنم و از درد دلم بگم. حس می کنم تنها کسی که درکم می کرد، اون بود. چوب رو گرفتم دستم و گوسفندها رو راهی کردم. قبرستون دقیقاً پشت



تپه بود و می‌تونستم زمانی که گوسفندها در حال چرا هستن، برم سر خاک. از در خونه که اومدم بیرون، چشمم به سر کوچه و خونه زهره افتاد.

توی ذهنم از خودم پرسیدم: یعنی نامه رو خونده؟ خیلی کنجکاو جوابش بودم اما بازم به راه خودم ادامه دادم و گوسفندا رو به سمت تپه هدایت کردم. بعد اینکه رسیدم، وقتی حیوونا مشغول چرا کردن بودن، رفتم سمت قبرستون و پیش خاک مادرم. باد سردی می‌وزید.

بیشتر از هر زمانی، دلم می‌خواست بغلم کنه و بگه که اینم مثل خیلی چیزای دیگه می‌گذره و آخرش تو و زهره برای هم می‌شین. آبی روی قبرش ریختم و با سنگ، چند تقه به قبر زدم و بعد از خوندن فاتحه، گفتم:



- برام دعا کن مامان! کاش این روزا کنارم بودی و میدیدی که چقدر بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم، اما می‌دونم که یه جایی از اون بالا خواست بهم هست... می‌دونی من عاشق شدم! عاشق یه دختر چشم قشنگ... می‌دونم اگه تو هم بودی، خیلی دوستش داشتی. اینقدر چشماش قشنگ و مهربونه که نمی‌تونم توصیفش کنم، اما مامان یه مشکلی هست... جزو خانواده چلاویه! نمی‌دونم چه جوری میتونم خانواده خودم و خانواده اونو راضی کنم. اصلا ته مسیرو نمی‌دونم اما امیدوارم بهم قدرت بدی! برای زهره هر چقدر که لازم باشه، صبر می‌کنم. چون لایقه عشقه و می‌دونم که اونم نسبت به من همین حس رو داره. شاید پرسی از کجا میدونم؟ از اونجایی که چشمای آدما هیچ وقت دروغ نمی‌گه مامان...

بعد از کلی درد و دل کردن با مامان، یه مقدار سر خاکش قرآن خوندم و باهاش خداحافظی کردم و رفتم پیش گله. کمی رو به



نور خورشید به یاد زهره، نی زدم و بعدش با گوسفندها دوباره
سمت محله حرکت کردیم. داشتم می‌رفتم سمت خونه که
سبزعلی رو دیدم، داشت از بقالی بیرون می‌اومد. سریع یه سوت
براش زدم که من رو دید و اومد سمتم.
ازش پرسیدم:

- چی شد سبزعلی؟! نامه رو دادی به خواهرت؟
سبزعلی نی رو داخل ساندیس فرو کرد و با خنده گفت:
- آره طالب، چقدر هولی! آروم باش. با این وضعیت اگه زهره بهت
بله بگه، یه موقع خدایی نکرده، پس می‌افتی ها!
گفتم:

- نمی‌دونم سبزعلی، دل تو دلم نیست!



سبزعلی بعد خوردن ساندیس، پاکتش رو توی جوب پشت سرش انداخت و گفت:

- من که همون اولش بهت گفتم راه درازی در پیش داری!
امیدوارم آخرش واقعا عاشقا بهم برسند!

یه آهی کشیدم و گفتم:

- منم امیدوارم!
بعدش باهاش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه. گله رو با صبوری داخل طویله ردیف کردم و دستام و با آب حوض شستم و وضو گرفتم و رفتم بالا... خانوم جان داشت با تلفن حرف میزد و با دیدن من انگار یهو رنگ از رخسارش پرید و سریع قطع کرد و گفت:

- محمد، زود برگشتی؟



دستم رو با حوله خشک کردن و گفتم:

- کارم زود تموم شد.

- باشه پس نمازتو بخون، تا من وسایل نهار و آماده کنم.

- ممنونم.

رفتم داخل اتاق و سجاده‌امو که پدرم از حج آورده بود و پهن کردم رو زمین. بوی بهشت میداد. اولش یکم تسبیح زدم و باز مشغول دعا کردن شدم و بعدش شروع به نماز خواندن کردم. نمازم که تمام شد، خانوم جان در اتاق و باز کرد و گفت:

- محمد، سبزعلی اومده. می‌گه کار فوری باهات داره.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ بدون اینکه سجاده رو جمع کنم، رفتم از خونه بیرون و دیدم که سبزعلی توی حیاط، منتظرم وایستاده.



با دیدن من سریع گفت:

- بدو طالب!

دمپاییم رو پوشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- چی شده سبزعلی؟! آدمو جون به لب نکن!

لبخندی زد و گفت:

- اول از همه مشتلق می خوام چون زهره خانوم، جواب نامتونو داده.

انگار تمام دنیا رو بهم داده بودن! اصلا اون لحظه ذهن و قلبم کنده شد و رفتم تو فضای دیگه! دلم می خواست کل حیاطمون و بدوئم و فقط از شادی فریاد بزنم. قلبم داشت از جاش کنده می شد اما حیف که فعلا صلاح نبود کسی چیزی بفهمه! سبزعلی زد به شونه ام و گفت:



- طالب؟ شنیدی چی گفتم؟؟

بدون اینکه منتظر باشم و جواب سوالش و بدم، خودم دست کردم تو جیب پیراهنش و نامه رو برداشتم و شروع به خوندن کردم! نوشته بود:

- سلام آقا محمد، شعری که نوشتین، اینقدر قشنگ بود و خوشحالم که کرد که اصلا خنده از رو لبم کنار نمیره .

سریع رو به سبزعلی گفتم:

- قلم همراهه؟

- می‌خوای چی کار؟

گفتم:

- می‌خوام جوابشو بدم که بفرستی براش



سبزعلی با شکایت رو بهم گفت:

- طالب، خب تا شنبه صبر کن خودت بهش بده! به خدا هم من و هم زهرا رو توی دردسر می‌ندازی.

برای اینکه راضیش کنم، کله‌اش ماچ کردم و گفتم:

- لطفاً سبزعلی! عروسی تو و زهرا خانوم جدا جدا براتون جبران می‌کنم.

سبزعلی با نارضایتی قلم و بهم داد و گفت:

- خیلی خب بسه، نمی‌خواد منو خر کنی!

با شادی گفتم:

- عالی هستی!



بعد کنار حوض نشستم و یه تیکه از اون ورقه رو کندم و پایینش نوشتم:

- خواهش می کنم زهره خانوم. خوشحالم که به دلتون نشست..
فقط می خوام فردا کنار رودخونه هزار پیش درخت بلوط اگه امکانش هست ببینمتون! اگه راضی هستین فردا بعدازظهر بیاین اونجا...

ورقه رو تا زدم و دادم به سبزعلی و گفتم:
- زحمت زهرا خانوم زیاد میشه اما بگو اینو امروز به دستش برسونه!

و داشتم نامه ایی که برای من نوشته بود میذاشتم تو جیبم که خانوم جان یهو سر رسید و حس می کنم متوجه این شد که سریع تو جیبم قایمش کردم! اما اصلا به روی خودش نیورد و رو به سبزعلی گفت:



- سبزعلی جان؛ مادرت حالش چطوره؟

سبزعلی گفت:

- خوبه سلام می‌رسونه!

- بفرما بالا ناهار و باهم بخوریم!

- دست شما درد نکنه، صرف شده.

چشمکی به سبزعلی زدم و سبزعلی سرشو تکون داد و رو به خانوم جان گفت:

- با اجازه!

بعدش من رفتم بالا و از کنار خانوم جان رد شدم... خانوم جان مثل اینکه متوجه چیزی شده باشه، فقط مشکوک وارد نگام می‌کرد. بعد اینکه رفتم داخل اتاق، درو بستم. از صندوقچه داخل



کمد، گردنبند مادرمو درآوردم. زمانی که بچه بودم، پدرم قبل از عروسیش با خانوم جان بهم گفت:

- محمد جان این گردنبند مادرت که قبل از مرگش بهم گفته بود برای عروس آیندش بذارم کنار!

بنظرم زهره تنها دختری بود که اینجور تو دلم جا باز کرده بود و قرار بود عروس این خانواده بشه! اگه فردا کنار رود هراز میومد، من این گردنبند و بهش میدادم... تو همین فکر بودم که تقه‌ایی به در اتاق خورد و سریع گذاشتمش تو جیبم و گفتم:

- بفرمایید!

خانوم جان با دوتا استکان چایی وارد اتاقم شد. اصولاً از اینکارا نمی‌کرد، فقط زمانی یه چنین حرکتی انجام می‌داد که دنبال یه داستان بوده باشه! ته قلبم گفتم که خدا بخیر بگذرونه... خانوم جان با لبخند گفت:



- اومدم با همدیگه یکم صحبت کنیم و چایی بخوریم.

خندیدم و گفتم:

- خیر باشه خانوم جان؟!!

استکان چایی رو گذاشت تو نعلبکی و گفت:

- بیا اینجا پیشم، می‌خوام راجب یه مسئله مهم باهم حرف

بزنیم .

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

- فریبا رو که میشناسی؟!!

چشمام و ریز کردم که سریع گفت:

- خواهرزادم و میگم!

گفتم:



- همون که داره برای پزشکی میخونه!

با به یاد آوردن من چهرش شاد شد و گفت:

- آفرین، همون میگم!

- خب چی شده؟ پدرش نمی‌ذاره درس بخونه؟

- نه، نه محمد؛ اصلا موضوع این نیست...

با کنجکاوی خیره به دهنش شدم تا ببینم چی میخواد بگه! گره
روسریش رو محکم کرد و گفت:

- من با پدرت هم صحبت کردم و به نظرم شما دو تا خیلی برای
هم...

قبل اینکه جملش و تموم کنه، از جام بلند شدم و قاطع گفتم:

- نه!



بعدش رفتم سمت پنجره اتاقم و پنجره رو باز کردم و چندتا نفس

عمیق کشیدم. خانوم جان پشت سرم وایستاد و گفت:

- آخه چرا محمد؟ تو که هنوز نداشتی حرفم کامل بشه.

نگاش کردم و گفتم:

- چون می‌دونم آخر حرفاتون قراره به کجا ختم شه.

دوباره با اصرار گفت:

- آخه چه اشکالی داره که...

حرفش رو با تن صدای بلندی قطع کردم و گفتم:

- اشکالش اینجاست که من دلم نمی‌خواد کس دیگه‌ای برای

زندگیم تصمیم بگیره و دوم اینکه، اون دختر هنوز بچست و تا

جایی که من یادمه، دلش می‌خواست درس بخونه و پیشرفت کنه

و دکتر بشه، نه اینکه بخواد تو پونزده سالگی شوهر کنه!



گفتم:

- همون که داره برای پزشکی میخونه!

با به یاد آوردن من چهرش شاد شد و گفت:

- آفرین، همون میگم!

- خب چی شده؟ پدرش نمی‌ذاره درس بخونه؟

- نه، نه محمد؛ اصلاً موضوع این نیست...

با کنجکاوای خیره به دهنش شدم تا ببینم چی میخواد بگه! گره

روسریش رو محکم کرد و گفت:

- من با پدرت هم صحبت کردم و به نظرم شما دو تا خیلی برای

هم...

قبل اینکه جملش و تموم کنه، از جام بلند شدم و قاطع گفتم:



نه!

بعدش رفتم سمت پنجره اتاقم و پنجره رو باز کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. خانوم جان پشت سرم وایستاد و گفت:
 - آخه چرا محمد؟ تو که هنوز نداشتی حرفم کامل بشه.
 نگاش کردم و گفتم:

- چون می‌دونم آخر حرفاتون قراره به کجا ختم شه.
 دوباره با اصرار گفت:
 - آخه چه اشکالی داره که...

حرفش رو با تُن صدای بلندی قطع کردم و گفتم:
 - اشکالش اینجاست که من دلم نمی‌خواد کس دیگه‌ای برای
 زندگیم تصمیم بگیره و دوم اینکه، اون دختر هنوز بچست و تا



جایی که من یادمه، دلش می‌خواست درس بخونه و پیشرفت کنه
و دکتر بشه، نه اینکه بخواد تو پونزده سالگی شوهر کنه!

خانوم جان چپ چپ نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت. سینی
چایی رو گرفت توی دستش و داشت از اتاق می‌رفت بیرون که
گفت:

- ببینم محمد، نکنه پای کس دیگه‌ای درمیونه؟
جوابش رو ندادم و ترجیح دادم که سکوت کنم. زیاد از حد توی
همه چیز کنجکاوی می‌کرد و باعث می‌شد اعصابم و بهم بریزه.
آخه چجوری با خودش فکر کرد که می‌تونه منو فریبا رو کنار هم
بیاره؟! اون دختر خیلی خوبی بود و درگیر درس و مکتب خونه
بود و تا اون جایی که من می‌شناختمش، اصلا درگیر ازدواج نبود
منتهی اطرافیان فقط دنبال این بودن برای آدمایی که سرشون تو
زندگی خودشونه و بهم ربطی ندارن، کار بتراشونن!



دوباره دست گذاشتم توی جیبم و گردنبند مادرم رو لمس کردن. این گردنبند به جز زهره، به هیچ کس دیگه‌ای نمی‌اومد، این رو مطمئن بودم.

وقتی پدر اومد خونه، متوجه بودم که خانوم جان مدام در حال پیچ کردن باهاشه؛ اما اصلا اهمیت ندادم چون من حرفم رو باهاش زده بودم و مطمئن بودم که پدرم هم به حرف من و زندگیم اهمیت میده، اون شخصیتی نداشت که توی زندگیم، تصمیمی رو بهم اجبار کنه.

ساعت که منتظرش بودم فرا رسیده بود، موهام رو قشنگ شونه زدم و ریش‌هامم مرتب کردم و راه افتادم سمت رود هراز. امیدوار بودم که زهره بتونه موقعیت جور کنه و بیاد و من از عشقم بهش بگم. بگم که توی قلب من، فقط جای اونه و تا زمانی که من توی این دنیا باشم، هیچ کس جای اونو تو قلبم نمی‌گیره.



در اتاق رو آروم باز کردم. پدر جوری عمیق خوابیده بود که صدای خروپفش تا اون سر محل می‌رفت. در حال و آروم باز کردم و داشتم کفشم رو می‌پوشیدم که دیدم خانوم جان با یک‌سری از خانومای محل، سفره انداختن تو حیاط و دارن سبزی پاک می‌کنند. با اومدن من، نگاه همشون بهم جلب شد. عالی شد! بساط غیبت امروزشون رو فراهم کرده بودم!

یکیشون گفت:

- طالب شنیدم داری قرآنو حفظ می‌کنی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- همینطوره!

کنارش گفت:

- نکنه می‌خوای جای کلا میرزا رو بگیری؟



خانوم جان چپ چپ نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت. سینی چایی رو گرفت توی دستش و داشت از اتاق می‌رفت بیرون که گفت:

- ببینم محمد، نکنه پای کس دیگه‌ای درمیونه؟

جوابش رو ندادم و ترجیح دادم که سکوت کنم. زیاد از حد توی همه چیز کنجکاوی می‌کرد و باعث می‌شد اعصابم و بهم بریزه. آخه چجوری با خودش فکر کرد که می‌تونه منو فریبا رو کنار هم بیاره؟! اون دختر خیلی خوبی بود و درگیر درس و مکتب خونه بود و تا اون جایی که من می‌شناختمش، اصلا درگیر ازدواج نبود منتهی اطرافیان فقط دنبال این بودن برای آدمایی که سرشون تو زندگی خودشونه و بهم ربطی ندارن، کار بتراشونن!



دوباره دست گذاشتم توی جیبم و گردنبند مادرم رو لمس کردن. این گردنبند به جز زهره، به هیچ کس دیگه‌ای نمی‌اومد، این رو مطمئن بودم.

وقتی پدر اومد خونه، متوجه بودم که خانوم جان مدام در حال پیچ کردن باهاشه؛ اما اصلا اهمیت ندادم چون من حرفم رو باهاش زده بودم و مطمئن بودم که پدرم هم به حرف من و زندگیم اهمیت میده، اون شخصیتی نداشت که توی زندگیم، تصمیمی رو بهم اجبار کنه.

ساعت که منتظرش بودم فرا رسیده بود، موهام رو قشنگ شونه زدم و ریش‌هامم مرتب کردم و راه افتادم سمت رود هراز. امیدوار بودم که زهره بتونه موقعیت جور کنه و بیاد و من از عشقم بهش بگم. بگم که توی قلب من، فقط جای اونه و تا زمانی که من توی این دنیا باشم، هیچ کس جای اونو تو قلبم نمی‌گیره.



در اتاق رو آروم باز کردم. پدر جوری عمیق خوابیده بود که صدای خروپفش تا اون سر محل می‌رفت. در حال و آروم باز کردم و داشتم کفشم رو می‌پوشیدم که دیدم خانوم جان با یک‌سری از خانومای محل، سفره انداختن تو حیاط و دارن سبزی پاک می‌کنند. با اومدن من، نگاه همشون بهم جلب شد. عالی شد! بساط غیبت امروزشون رو فراهم کرده بودم!

یکیشون گفت:

- طالب شنیدم داری قرآنو حفظ می‌کنی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- همینطوره!

کنارش گفت:

- نکنه می‌خوای جای کلا میرزا رو بگیری؟



بند کفشم و محکم بستم و گفتم:

- تا خدا چی بخواد!

خانوم جان پرسید:

- شال و کلاه کردی کجا بریم محمد؟!

همینجور که داشتم از کنارش رد می شدم گفتم:

- باید برم پیش سبزعلی!

بعدش بدون اینکه منتظر جمله بعدیش باشم، از خونه زدم

بیرون... تو دلم همش خدا خدا می کردم که زهره بیاد...اگه بیاد

اونم بهم ثابت می کنه که پای من وایمیسته! قلبم از هیجان

داشت از کار می افتاد و نفسم به شماره افتاده بود...

بعد یه ربع پیاده روی بالاخره رسیدم...طبق معمول یکسری از

خانومای اونجا در حال شستن، رخت و لباسا بودن و دو سه تا



مرد هم در حال ماهی گرفتن بودن! آروم از پشت تخته سنگا جوری که کسی متو نبینه، رفتم پیش درخت بلوط نشستم. هوا تقریبا ظهر شده بود و همش با استرس از خودم می پرسیدم: اگه نتونه بیاد چی؟؟ اگه موقع اومدن گیر پدر یا برادرش بیفته چی؟؟ اگه بخاطر تو به دردسر بیفته چی طالب؟؟ آخ بهت چی بگم؟؟ اگه بخاطر تو بلایی سرش بیاد، خودتو تو همین رود غرق کن...

تو همین فکرا بودم که یکی از پشت سر بهم گفت:

- سلام آقا محمد!

از جام بلند شدم و سریع برگشتم سمتش! خودش بود...روبندش و داد کنار و با همون لبخند همیشگیش گفت:

- حالتون خوبه؟!

با لکنت گفتم:



- من...من...خیلی..خیلی خوبم! شما خوبین؟! اذیت نشدین که؟؟
گفت:

- نه منم به بهونه بازار اومدم اینجا!

بعد به تخته سنگا اشاره کرد و گفت:

- از اون پشتم اومدم که کسی منو نبینه!

سریعا و با ذوق گردنبند و از تو جیبم درآورد و گفتم:

- این برای شماست زهره خانوم! مال مادرمه و خیلی برام با
ارزشه!

زهره با شادی گردنبند و از دستم گرفت و گفت:

- خیلی قشنگه!

ادامه دادم و گفتم:



- پدرم گفته بود مادرم قبل از مرگش گفته این گردنبند باید تو گردن عروس طالب باشه و من خواستم این...

یکم مکث کردم و سرمو انداختم پایین و ادامه دادم و گفتم:

- خواستم نماد عشق من به شما باشه! اگه شما هم بخواین با هم همینجا سوگند یاد کنیم که تا آخر عمرمون برای همدیگه باشیم و پای هم وایستیم!

زهره گردنبند و گرفت سمتم و گفت:

- قبول می‌کنم! راستش منم خیلی وقته دارم به شما فکر می‌کنم و نمیتونم هیچکس دیگه ایی رو بجز شما کنار خودم تصور کنم.

گردنبند و از دستش گرفتم و با خوشحالی گفتم:

- پس اجازه میدین که براتون بندازمش؟!

گفت:



– حتما!

و براش گذاشتم و کنار رود هراز باهم سوگند یاد کردیم که
عشقمون همیشه پایدار باشه و هر اتفاقی هم بیفته ، ما پشت این
عشق بزرگ وایستیم .

از اون روز دنیا برام یجور دیگه قشنگ شد !

منو زهره تو مکتب خونه با چشمامون با همدیگه حرف میزدیم،
کلی نامه با متن های عاشقانه و زندگی آیندمون برای همدیگه
می نوشتیم! کنار درخت بلوط همدیگه رو می دیدیم اما بعد دو
هفته اتفاق غیرمنتظره ای رخ داد...

اون روز قرار بود طبق معمول شعری که براش نوشته بودم و بهش
بدم که هر چی پیش درخت بلوط منتظرش موندم، نیومد!! تا
شب اونجا به نیت اومدنش نشستیم!! دیگه نگرانش شده بودم و اگه



چاره داشتم، می‌رفتم دم در خورش تا ببینم چه خبر شده که زهره نتوانست بیاد! کاری از دستم بر نمی‌ومد جز اینکه از زهرا خواهر سبزعلی بپرسم که حالش خوبه یا نه! با حالت دمق برگشتم به محل و رفتم سمت در خورشون و چند تقه به در زدم! از شانسم زهرا خانوم خودش درو باز کرد و چادرشو درست کرد و گفت:

- ا، آقا طالب شمایی؟؟ بذارین برم سبزعلی...
سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- راستش من با خودتون کار داشتم زهرا خانوم!

زهرا خانوم بهم نگاهی انداخت و گفت:

- بفرماید لطفاً!

- یه سوال داشتم...منتها نمی‌دونم چجوری باید بگم؟؟!

بهم نگاهی کرد و گفتم:



- امروز قرار بود زهره رو ببینم اما نیومد! میخواستم بپرسم شما
ازش خبری دارین؟

گفت:

- والا من امروز رفتم پیشش که با همدیگه بلوز بافتی که شروع
کردیم و تمومش کنیم، نامادریش عذرا خانوم گفت که حالش
خوب نیست و داره استراحت می کنه و منم دیگه پیگیرش نشدم!
منو زهره تو مکتب خونه با چشمامون با همدیگه حرف میزدیم،
کلی نامه با متن های عاشقانه و زندگی آیندمون برای همدیگه
می نوشتیم! کنار درخت بلوط همدیگه رو می دیدیم اما بعد دو
هفته اتفاق غیرمنتظره ای رخ داد...

اون روز قرار بود طبق معمول شعری که براش نوشته بودم و بهش
بدم که هر چی پیش درخت بلوط منتظرش موندم، نیومد!! تا



شب اونجا به نیت اومدنش نشستم!! دیگه نگرانش شده بودم و اگه چاره داشتم، می رفتم دم در خونش تا ببینم چه خبر شده که زهره نتونست بیاد! کاری از دستم بر نمیومد جز اینکه از زهرا خواهر سبزعلی بپرسم که حالش خوبه یا نه! با حالت دمق برگشتم به محل و رفتم سمت در خونشون و چند تقه به در زدم! از شانسم زهرا خانوم خودش درو باز کرد و چادرشو درست کرد و گفت:

- ا، آقا طالب شماین؟؟ بذارین برم سبزعلی...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- راستش من با خودتون کار داشتم زهرا خانوم!

زهرا خانوم بهم نگاهی انداخت و گفت:

- بفرماید لطفاً!

- یه سوال داشتم...منتها نمی دونم چجوری باید بگم؟؟!



بهم نگاهی کرد و گفتم:

- امروز قرار بود زهره رو ببینم اما نیومد! میخواستم بپرسم شما
ازش خبری دارین؟

گفت:

- والا من امروز رفتم پیشش که با همدیگه بلوز بافتی که شروع
کردیم و تمومش کنیم، نامادریش عذرا خانوم گفت که حالش
خوب نیست و داره استراحت می کنه و منم دیگه پیگیرش نشدم!

انگار خون تو رگام بعد از شنیدن این جمله منجمد شده بود!
یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! زهره مریض شده بود یا موضوع
چیزه دیگه ایی بود... زهرا خانوم که دید من زیادی تو فکر فرو
رفتم، دستی جلوی چشمام تکون داد و گفت:

- آقا طالب؟؟ خوبین؟!



تا رفتم جوابشو بدم، سبزعلی از پشتش اومد و گفت:

- تویی طالب؟! چرا نمیای بالا؟!

با حالت بی رمقی فقط از زهرا خانوم تشکر کردم و رو به سبزعلی گفتم:

- فردا تو مکتب خونه میبینمت!

خیلی حالم گرفته شد!! دلم میخواست اگه هزاران بلا و درد و مریضی هست، سر من بیاد اما برای زهره من اتفاقی نمی افتاد! اینکه نمی دونستم الان تو چه حالیه، بیشتر اعصابم خورد می شد !!

اون شب تا صبح خوابم نبرد! دم دمای صبح، دل و زدم به دریا و بعد خوندن نماز صبح، آروم از خونه خارج شدم. رفتم و دقیقا روبروی خونشون پشت صندوق صدقات منتظرش وایستادم تا بلکه از خونه خارج بشه و ببینمش! فکر کنم یه نیم ساعتی اونجا



منتظر موندم که دیدم پدرش با یه ابهت مردونه که باعث می‌شد کل آدمای چلاوی ازش بترسن و حساب ببرن، با اسبش از خونه خارج شد. بازم منتظر موندم تا زهره بیاد و بلکه ببینمش! تو دلم هزار بار اسم خدا رو صدا زدم که امروز بیاد سمت مکتب خونه و بفهمم چه خبر شده! تو همین فکر بودم که زهره از خونه خارج شد...دیگه برام مهم نبود اهالی محل مارو ببینن یا نه! برام مهم این بود ببینم زهره حالش خوبه! فقط همین.

از پشت سر دنبالش راه افتادم و صداش می‌زد:

- زهره...زهره خانوم...

اما زهره قدم‌هاش و تندتر کرد و از یجایی به بعد اینقدر سریع دویدم تا رسیدن بهش! بدون اینکه روبندش و کنار بزنه، ایستاد و گفت:



- آقا محمد الان وسط بازاریم!

سریع گفتم:

- برام مهم نیست!! چطور شد که دیروز نیومدی تا ببینمت؟؟!
خواهر سبزعلی می گفت حالت خیلی خوب نیست! چی شده زهره
خانوم؟!

دوباره یکم مکث کرد و به راه خودش ادامه داد. نگاه های خیره
مردم به خودمون و می دیدم اما واقعا به درجه ایی رسیده بودم که
اصلا برام مهم نبود! زهره با سرعت حرکت می کرد تا اینکه
همزمان رسیدیم دم در مکتب خونه! داشت کفششو درمی آورد که
یهو با عصبانیت رفتم جلوی چهارچوب در و ایستادم و گفتم:
- تا نگی چیشده، نمی دارم از این در بری داخل!



زهره بدون هیچ حرفی آروم روبندش و داد کنار و چیزی که دیدم، دلمو بی نهایت به درد آورد! با چشمای پُر از اشک بهم نگاه کرد و گفت:

- اینو اصرار داشتی ببینی؟!

باورم نمی شد اما کل صورت سمت چپش کبود بود و گوشه لبش هم انگار زخم شده بود!! با تته پته پرسیدم:

- کی باهات اینکار و کرده؟!

آروم شروع کرد به گریه کردن و به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- آقا محمد، بخدا الان زمان خوبی نیست! یکم بهم گوش

بده...شرایط و از اینی که هست، بدتر نکن!

نمی خواستم ناراحت تر از این بشه و گفتم:

- پس بعد مکتب خونه بیا همون جای همیشگی! باشه؟!



سرشو به حالت تایید تکون داد و بعدش از کنارم رد شد و وارد کلاس شد.

تمام طول درسایی که ملا داشت میداد، نگاهم به زهره و فکر کردن به حالش بود! مطمئناً کار پدر یا برادرشه که ایشالا دستشون بشکنه! اما آخه چرا؟! شاید موضوع رو فهمیدم اما چجوری؟! ما که خیلی مراقب بودیم!! نکنه نامه‌هایی که برای زهره می‌فرستادم، و دیده باشن؟؟! اما اگه هم اینطور باشه، منو زهره با همدیگه سوگند یاد کردیم که به هیچ عنوان از هم دیگه نگذریم و تحت هر شرایطی پشت هم وایستیم! امروز هم هر جور شده بالاخره با بابا صحبت می‌کنم تا در اسرع وقت بریم خواستگاریش! اون دختر تمام اون چیزی بود که من از دنیا می‌خواستم.



بعد از تمام شدن مکتب، زهره به من اشاره کرد که به همون جای همیشگی می‌رود و بعد تموم شدن کلاس اومد پیشم و بهم گفت:

- آقا محمد خواهش می‌کنم، یکم با فاصله با من حرکت کنین! نذارین بیشتر از این پشت سرمون حرف دربیارن!

حق با زهره بود، نگاه‌های خیره بچه‌ای کلاس، نگاه کردم تو محل همشون حاکی از این بود که یه چیزایی فهمیدن. اما بازم بخاطر زهره، به حرفش احترام گذاشتم و با فاصله ازش حرکت کردم تا رسیدیم نزدیک رود هراز و پیش درخت بلوط... تا رفتم بپرسم، زهره خودش پیش قدم شد و با بغض گفت:

- اول از همه معذرت می‌خوام که دیروز شما رو اینجا کاشتم آقا محمد! نمی‌تونستم پیام چون که...



به اینجا که رسید مکث کرد و اشکاشو پاک کرد، رفتم کنارش و ازش پرسیدم:

- چرا زهره ؟ باهات چیکار کردن؟!!

گفت:

- مادرخوندهام گردنبندی که بهم دادین و پیدا کرد و گذاشت کف دست پدرم! از اونور هم یکی از اقوام ما رو با همدیگه وقتی داشتیم از اینجا برمیگشتیم، دیده و گذاشت کف دست برادرم غلامعلی! بعدش...بعدش دیگه حتی بهم اجازه ندادن براشون توضیح بدم و اینه حال و روزم!

خواستم به کبودیه صورتش دست بزنم اما دلم نیومد! زهره گفت:

- آقا محمد میدونین که من با شما سوگند یاد کردم و به هیچ عنوان از شما دست نمی کشم اما حرف ما الان همه جا پیچیده!



گفتم:

- نگران نباش! من همین امشب با پدرم صحبت می‌کنم زهره خانوم!

زهره نگاهش برق زد و با لبخند گفت:

- واقعیت اینه که نمی‌خوام بیشتر از این حرف تو دهن این مردم باشیم آقا محمد!

حرفشو تایید کردم و گفتم:

- کاملاً حق با توئه! می‌فهممت... من به هیچ عنوان ازت دست نمی‌کشم! مثل اینکه قولی که اینجا بهم دادیم و یادت رفته!

چهره زهره پر از غم شد و گفت:



- نه آقا محمد؛ یادم نرفته اما میدونین که بین چلاوی و آملی
سالیان ساله که جنگ بزرگی هست و الان نمی‌دونم با این
وضعیت...

مصمم نگاهش کردم و گفتم:

- من به هیچ عنوان از عشق شما دست نمی‌کشم! تمام تلاشم و
می‌کنم تا بله رو از خانوادتون بگیرم زهره خانوم! بهم اعتماد کن!
با شادی نگام کرد و گفت:
- بهت اعتماد دارم!

گفتم:

- روغن گل میخک و رزماری رو براتون میارم! با هم مخلوطش
کنین و شبا به این قسمت صورتتون که کبود شده بزنین! انشالا
که زودتر خوب میشه!

گونه‌هاش سرخ شد و گفت:

<http://www.98ia-shop.ir>



- ممنونم که به فکرمی!

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- بازم ازتون معذرت می‌خوام! اگه یکم بیشتر دقت می‌کردم! شاید

این اتفاق نمی‌افتاد! همش تقصیره...

حرفمو با تحکم قطع کرد و گفت:

- اصلا تقصیر شما نیست آقا محمد! به هیچ وجه خودتون و

سرزنش نکنید. اتفاقی بود که افتاد... امیدوارم که آخر این قضیه به

خیر و خوشی پیش بره.

گفتم:

- می‌ره، نگران نباشید! اگه ما عقب نکشیم، به هیچ عنوان هیچ

چیز نمی‌تونه مانع راهمون بشه.



نگام کرد و گفت:

- حق با شماست... من برم آقا محمد، دیگه هوا داره تاریک میشه.

سریع گفتم:

- می‌خوااین من...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- نه ممنونم؛ من خودم میرم.

گفتم:

- حتما خبرشو بهتون می‌رسونم!

لبخندی زد و گفت:

- خیلی متشکرم، خداحافظ!

بعدش رفت... سریع راه افتادم سمت خونه تا با پدر بابت این

موضوع صحبت کنم! دیگه نباید این موضوع رو اینقدر طول



میدادم. دلم نمی‌خواست دیگه سر زهره همچین بلایی بیاد و
پشت سرمون حرف باشه! مطمئناً تا همین الان هم نقل محافل
بودیم.

به چشمای بابا خیره شدم که گفت:

- بگو دیگه طالب! چرا نیم ساعته زل زدی به من؟! از توی باغ
کلی بهم اصرار کردی که کار خیلی مهمی داری و الان هیچ
حرفی نمی‌زنی!
آب دهنم و قورت دادم که خانوم جان هم اومد پیش بابا نشست
و گفت:

- لابد بازم راجب مکتب خونه و...



حرفش و قطع کردم و به صورت خیلی مستقیم حرفمو زدم!
می‌دونستم که اگه این دست و اون دست کنم، حرف تو گلوم گیر
می‌کنه و نمیتونم بگم! بنابراین چشمامو بستم و یه بند گفتم:

- من می‌خوام زن بگیرم!

خانوم جان تو جاش جابجا شد و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم!!!

بابا که انگار حرفم و هضم نکرده بود دوباره پرسید:

- چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و همینجور که به گل‌های روی قالی نگاه
می‌کردم گفتم:

- گفتم که می‌خوام زن بگیرم! به یه دختر مدتهاست علاقمندم و
می‌خوام باهاش یه زندگی تشکیل بدم!



خانوم جان صورتش از حرص قرمز شده بود! احتمالا بخاطر این بود که منظورم از اون دختر، فریبا خواهرزادش نبود! اما بازم خشمش و قورت داد تا بینه بابا چی میگه! بابا بهم نگاهی کرد و گفت:

- فکر نمی کردم تو این وادیا باشی طالب! حالا این دختر خانومی که میگی، کی هست؟!

حرف بابا، خانوم جان و یکم متعجب کرد. انتظار داشت پدرم با حالت تندی مخالفت کنه و جوابش منفی باشه اما پدر انگار موافق بود ولی مطمئن نبودم که اگه اسم زهره رو بگم، بازم موافق باشه.

دوباره ساکت شدم که این بار خانوم جان با لحنی دراز خشم ازم پرسید:

- محمد پدرت با توئه!



گفتم:

- اسمش... اسمش زهره است.

خانوم جان سریع بلند شد و گفت:

- پس حقیقت داره!!

به حرکات خانوم جان خیره شده بودم! پدرم هم از این همه

عصبانیتش تعجب کرده بود و پرسید:

- چی شده خانوم؟

خانوم جان همون جوری که نگاهش به من بود گفت:

- این روزا از زبون زنای همسایه یه چیزایی می شنیدم اما باور

نمی کردم که حقیقت داشته باشه! اینقدری تو رو عاقل

می دونستم که فکر می کردم چنین کاری نمی کنی!

پدر این بار بلند شد و رو به خانوم جان گفت:



- زن! یجوری حرف بزن که منم بفهمم اینجا چه خبره!

خانوم جان رو به پدر گفت:

- کل محل دارن راجب محمد و دختر محمود چلاوی، زهره حرف

می‌زنن! منم مثل احمقا جواب همشون و میدادم و می‌گفتم که

محمد پسر عاقلیه و قطعا عاشق دختر طایفه‌ایی که باهامون

دشمنی دارند نمیشه!

پدر که موضوع رو شنید رو به من گفت:

- داره راست میگه طالب؟!

به چشمای پدر که با غضب بهم نگاه می‌کرد، خیره شدم و گفتم:

- درسته! اما پدر منو زهره همدیگه رو دوست داریم و واقعا

نمی‌تونیم...

پدر با صدای بلند حرفمو قطع کرد و گفت:



- دیگه راجب این موضوع نمی‌خوام چیزی بشنوم! اون دختر و فراموش کن طالب!

تمام جسارتمو جمع کردم تا پدر و قانع کنم. من هر جوری که بود پای قولم به زهره وایمیستادم! دیگه این بار این موضوع هم مثل خیلی از مسائل دیگه تو دلم دفن نمی‌کنم و نمی‌ذارم از درون باعث بشه که حسرت عشقی که دارم، توی دلم بمونه! بنابراین قبل از اینکه پدر از خونه بره بیرون رو بهش گفتم:

- نمی‌تونم پدر!

پدر وایستاد ولی برنگشت سمتم و خانوم جان لبشو گاز گرفت و گفت:

- رو حرف پدرت حرف میزنی؟!!

بعدش قبل از اینکه اجازه بده من چیزی بگم به پدرم گفت:



- باور کن آقا من دو هفته قبل بهش گفتم خواهرزادم فریبا رو بیشتر مناسبش میبینم، هم اصل و نسبش و می شناسیم و هم خودش و خانوادشو...

دیگه نتونستم طاقت بیارم تا جای من تصمیم بگیره، اولین بارش نبود که تو موضوعاتی که بین منو پدرم بود، دخالت می کرد! با عصبانیت حرفشو و قطع کردم و گفتم:

- منم همون دو هفته پیش بهت گفتم که نسبت به اون دختر هیچ حسی ندارم.

خانوم جان از این جسارت و صدای بلندم متعجب شد! فکر نمی کرد هیچوقت باهاش این مدلی صحبت کنم! اما کم نیوردم و ادامه دادم و گفتم:



- من فقط زهره رو میخوام و این دشمنی بین طایفه ها اصلا برام
مهم نیست! اونقدری دوشش دارم که حاضرم تمام تلاشمو بکنم
تا خانوادشو راضی کنم پدر...

پدر ساکت شده بود و فقط بهم نگاه می کرد. هم اون هم خانوم
جان حس میکنم از تعجب خشکشون زده بود. ادامه دادم و
گفتم:

- بعدشم بنظرتون اینهمه سال این دشمنی کافی نیست؟ شاید
بهم رسیدنمون باعث بشه، این دشمنی هم تموم بشه.

تا خانوم جان رفت حرفی بزنه، پدرم دستش و به حالت سکوت
برد بالا و خانوم جان هم حرفش و خورد. بعد همونجور که به من
نگاه می کرد، گفت:



- یعنی واقعا اینقدر خاطرشو میخوای؟!!

چشمم برق زد! بالاخره جسارتی که به خرج دادم، دل پدر و نرم کرده بود و با ذوق گفتم:

- بله! بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنین!

پدر بهم نگاه کرد و ادامه دادم و گفتم:

- پدر من تصمیم خودم و گرفتم! حتی اگه رسوای عالم هم بشم و تمام در و همسایه راجبم حرف بزنن، برام مهم نیست؛ من این دختر و خیلی دوست دارم و حاضرم جونمو براش فدا کنم.

خانوم جان رو به پدر گفت:

- نمیخوای چیزی بگی؟!!

پدر به خانوم جان نگاه کرد و گفت:



- وقتی اینقدر شیفته و دلباخته همدیگه هستن، کاری از دست کسی برنمیاد...

بعدش به من نگاه کرد و گفت:

- ولی طالب تمام مسئولیتش با خودته! محمود چلاوی خیلی آدم سرسختیه و یه پسر داره لنگه خودش! ممکنه کاری که می‌کنی جنگی که بین دو طایفه هست و بیشتر کنه اما اینو بدون من فقط به خواسته تو احترام میگذارم ولی تو این موضوع کوچیکترین دخالتی نمی‌کنم و همش به پای خودته پسر. بازم همینکه رضایت داده بود و نقشه‌های خانوم جان نقش بر آب شد، جای شمارش باقی بود و سریع گفتم:

- تمام مسئولیتش و به دوش میگیرم و اصلا پا پس نمی‌کشم!
خانوم جان که دید پدر هم قانع شده با لحن تقریبا آرومی گفت:



- همینجور دست خالی که نمیشه رفت خواستگاری!! حداقل اینه که یه یکسال همراه پدرت به کشاورزی تو مراتع و چرا برو و یه مقدار پول تو دستات باشه تا جلوی خانوادشون شرمنده نشیم.

با اینکه فهمیدم بهر حال خانوم جان میخواد جلوی پام سنگ بندازه ولی بنظرم پر بیراه هم نمی گفتم! اگه دستم پُر بود، پیش خانواده زهره سر بلندتر بودم! اما همینکه پدرم قبول کرده بود دیگه خانوم جان نمی تونست مخالفتی کنه!

از فردا صبح بعد از مکتب خونه، راهیه صحرا و دشت شدم. شیر گاوها رو میدوشیدم و از شیرشون کره می گرفتم تا برم و شهر بفروشم. گله رو چرا می بردم و همراه پدرم می رفتم سمت مرتع و کشاورزی می کردم. پول خوبی هم تو این بین در می آوردم. تمام کتابها و قرآنم و همراه خودم داشتم و لابلا میخوندمشون و رو به طبیعت به یاد زهره شعر می خوندم و با کبوترا و اکثر حیوانات از



احوال خودم و عشقی که به زهره داشتم حرف میزد...حتی خودمم احساس می کردم که این عشق جانسوز داره کاری می کنه که من عقم و از دست بدم! چقدر رسیدن به وصال یار، مقابلش این همه مانع بود! از زهره هم کم و بیش خبر داشتم و وقتی که بهش خبر دادم با پدرم صحبت کردم و با اصرار من مخالفتی نکرد، بی نهایت خوشحال شد. بهش گفتم که بخاطر اینکه میرم سمت دشت و صحرا تا با دست پر پیام خاستگاریت، کمتر میتونم ببینمت و اونم مثل همیشه صبوری به خرج داد و هم به ابروش نیورد .

یک روز که مثل همیشه گوسفندا رو به چرا برده بودم و در حال نی زدن بودم، صدای سبزعلی رو شنیدم که منو صدا می زد. بلند شدم و از بالای تپه براش دست تگون دادم و گفتم:

- من اینجام سبزعلی!

سبزعلی که منو دید، دوید سمتم و نفس نفس زنان گفت:

<http://www.98ia-shop.ir>



- طالب برات یه خبر دارم!

با ترس نگاش کردم و گفتم:

- خیر باشه !

سبزعلی گفت:

- خیره خیره!

نگاش کردم و منتظر وایستادم تا بگه و بعد اینکه نفسش جا اومد،
گفت:

- طالب، رفته بودم بازار و بعدش زهره خانوم و دیدم و بهم گفت

تا بهت بگم بری همون جای همیشگی چون یه چیزی هست که

باید بهت بده !

با تعجب پرسیدم:



- چه چیزی؟!!

گفت:

- نمی‌دونم.

گفتم:

- الان باید برم؟!!

- آره!!

- پس تو مواظب گوسفندا و سگ گله باش تا من برگردم.

- باشه.

و با سرعت از اونجا دور شدم و رفتم سمت رود هراز تا زهره رو ببینم و این مدت هم واقعا دلم براش خیلی تنگ شده بود! از دور دیدمش و براش دست تگون دادم و قبل از سلام کردن گفتم:

- چیزی شده زهره خانم؟!!



خندید و گفت:

- سلام آقا محمد؛ نه آروم باشین!

سبزعلی گفت:

- خیره خیره!

نگاش کردم و منتظر وایستادم تا بگه و بعد اینکه نفسش جا اومد، گفت:

- طالب، رفته بودم بازار و بعدش زهره خانوم و دیدم و بهم گفت

تا بهت بگم بری همون جای همیشگی چون یه چیزی هست که

باید بهت بده!

با تعجب پرسیدم:

- چه چیزی؟!



گفت:

- نمی‌دونم.

گفتم:

- الان باید برم؟!

- آره!

- پس تو مواظب گوسفندا و سگ گله باش تا من برگردم.

- باشه.

و با سرعت از اونجا دور شدم و رفتم سمت رود هراز تا زهره رو ببینم و این مدت هم واقعا دلم براش خیلی تنگ شده بود! از دور دیدمش و براش دست تگون دادم و قبل از سلام کردن گفتم:

- چیزی شده زهره خانم؟!

خندید و گفت:



- سلام آقا محمد؛ نه آروم باشین!

نفس راحتی کشیدم. خنده هایش خوشحالم می کرد و تو اوج خستگی بهم انرژی میداد. دیدم که از داخل ساکش یه بافت سفید درآورد و با خجالت رو بهم گفت:

- اینو برای شما بافتم!

با ذوق بافت و از دستش گرفتم و گفتم:

- چقدر قشنگه! واقعا هزار ماشالا! از هر دستتون یه هنر می باره!

گونه هاش سرخ شد و گفت:

- خجالتی میدید آقا محمد!

گفتم:



- خیلی کار خوبی کردین! این روزا هوا تو دست سرده! واقعا بهش
احتیاج داشتم. دستتون درد نکنه!

- خواهش می‌کنم.

- میگم زهره خانوم یه خواهش دیگه هم میتونم بکنم؟

زهره با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت:

- البته؛ بفرمایید...

یکم این دست و اون دست کردم و گفتم:

- این روزا که هوا داره سرد میشه؛ من کلاه پشمیم یه مقداریش

پاره شده و تو گوشم باد می‌ره! میخوام بگم حالا که اینقدر

خوب لباس می‌بافین، برای من یه کلاه هم...

نذاشت جملمو تموم کنم و با شادی گفت:

- حتما براتون درست می‌کنم... کار و بار چطور پیش میره؟؟



نگاش کردم و با یه تکه سنگ زیر پام بازی می کردم و گفتم:
 - هعی؛ با یاد شما می گذرونم و سختیا رو تحمل می کنم به امید
 روزی که بهم برسیم!

زهره بهم نزدیک تر شد و با لحن پر از امیدواری گفت:
 - من مطمئنم که تلاشمون نتیجه داره!
 - انشالا که داره!
 زهره بعدش سبد و از روی زمین برداشت و روبندش و گذاشت و
 گفت:

- خب آقا محمد؛ حالا که دیدمتون خیالم راحت شد! من برم
 خونه دیگه داره دیر میشه.

تا خواستم بره پریدم جلوش و گفتم:



- لطفا بازم اگه تونسستین خبر بدین تا همدیگه رو ببینیم؛ این روزا خیلی به شما و حرفاتون احتیاج دارم!

دوباره گونه‌هاش سرخ شد و گفت:

- حتما، خدانگهدار...

اونجا وایستادم و رفتنش و نگاه کردم تا جایی که کامل از دیدم محو شد! خورشید در حال غروب کردن بود و اشعه‌اش روی رود هراز منظره شگفت انگیزی رو بوجود آورده بود. امیدوارم بودم که یه روزی بدون ترس، دست زهره رو توی دستام بگیرم و باهم بیایم اینجا ماهیگیری و به غروب خورشید خیره بشیم!

بعد از اونجا دوباره راه افتادم سمت دشت تا گله رو از پیش سبزعلی بگیرم و به سمت خونه برم. وقتی رسیدم دیدم که سبزعلی روی تخته سنگ خوابیده و با صدای بلند گفتم:



- اگه این گوسفندا رو یکی ببره، تو حتی روحتم خبردار نمیشه که!

سریع چشماشو باز کرد و گفت:

- بابا طالب! چرا اینقدر جو میدی؟؟ یه ده دقیقست چشمام و رو هم گذاشتم!

خندیدم و گفتم:

- از خرو پفت مشخصه کاملاً!!

سبزعلی دستی به چشمانش کشید و به دستم نگاه کرد و گفت:
- این چیه؟!

با ذوق بازش کردم و گفتم:

- قشنگه نه؟؟ زهره خانوم برام بافته.



سبزعلی نگاهش کرد و گفت:

- آره خیلی.

بعد دوباره به آسمون نگاه کرد و گفت:

- خدایا کاش ما هم یه دختر خانومی مثل زهره خانوم داشتیم که
اینقدر بهمون می‌رسید!

از لحن دعاش خندم گرفت و گفتم:

- نگران نباش؛ بذار من بهش برسم! بهت قول میدم که دختر
خوب هم برای تو پیدا میکنم.

سبزعلی خندید و گفت:

- قول دادیا!!

با تاکید گفتم:



- زیر قولمم نمیزنم؛ فقط دعا کن که زودتر دست و بالم جمع بشه و بهم دیگه برسیم!

سبزعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

- با اینهمه تلاشی که تو می کنی طالب، امکان نداره که به عشقت نرسی! ناامید نباش.

با تأیید حرفاش سرمو تگون دادم که گفت:

- بجنب! گوسفندا رو جمع کن. دیر وقته باید برگردیم!
- باشه.

و با کمک هم گوسفندا رو جمع کردیم و راه افتادیم سمت خونه. سر کوچه با سبزعلی خداحافظی کردم و وقتی داشتم وارد خونه می شدم دیدم که چراغ دم در روشنه! خیلی تعجب کردم!! اصولاً زمانی چراغ دم در روشن بود که ما مهمون داشته باشیم! یعنی کی اومده بود؟؟



با تردید وارد خونه شدم و حس کردم که صدای خانوما میاد!
 دوچرخه پدر هم خونه نبود. پس قطعا از دوستای خانوم جان
 اومده بودن. چند تقهایی به در زدم و با گفتن یا الله وارد خونه
 شدم و دیدم که خواهر خانوم جان با فریبا با دیدن من بلند شدن
 و احوالپرسی کردن. این خانوم جان هم یجا بند نمی شد و مدام
 در حال قشقرق درست کردن بود. من که می دونستم هدف
 اصلیش از دعوت اینا چی بوده و چون جای پدر و خالی دیده، با
 خودش گفته که می تونه نظرمو عوض کنه اما قلب من با این
 زهره مهر و موم شده بود و اصلا به روی خودم نیوردم که هدفش
 و فهمیدم چون می دونستم که دوباره کلی داستان های حق به
 جانب برام تعریف می کنه. بنابراین لبخند مصنوعی بهشون زدم و
 بعد از یه احوالپرسی ساده رفتم سمت اتاقم.
 خانوم جان با صدای بلند پرسید:



- محمد جان نمیای باهامون چایی بخوری؟!

منم با صدای بلندتر گفتم:

- نه میل ندارم.

بعدشم یه اوفی از دست کاراش گفتم و لباسی که زهره خانوم
برام بافته بود و داخل کمد آویزون کردم و با انگشتان لباس و
جای بافت و نوازش می کردم. از اینکه برام اینقدر ارزش قائل بود،
واقعا خوشحالم می کرد! از اینکه به لباسی دست میزدم که دست
اون بهش خورده باعث می شد قلبم تند تند بزنه! نمی دونم تا چه
حد خیره به لباس موندم که با شنیدن صدای در به خودم اومدم!
در کمد و بستم و گفتم:

- بفرمایید داخل!

بعد دیدم که فریبا با سینی که دوتا توش چایی و چند تا دونه
خرما بود، وارد اتاق شد! اینقدر بیچاره هل کرده بود که دستاش



می‌لرزید و سریع رفتم کمکش و سینی چایی و از دستش گرفتم
و پرسیدم:

- خوبی؟!

بدون اینکه نگام کنه، موهای زیر روسریش و ردیف کرد و گفت:
- بله چیزیم نیست!

آخ من چی بگم به این خانوم جان و خواهرش؟! دختره واقعا
بچست!! مشخصه به زور فرستادنش تو اتاق. من نمی‌دونم اینا
دنبال چی‌ان و چرا اینقدر تو مسائلی که بهشون ربطی نداره
دخالت می‌کنن؟؟

رو بهش گفتم:

- ممنونم از اینکه چایی آوردی برام اما احتیاجی نبود فریبا خانوم
گفتم که میل ندارم!



یهو دیدم بی مقدمه شروع کرد به گریه کردن! جوری گریه می کرد که اگه کسی نمیدونست انگار یکی از نزدیکانش مرده بود! با دستش هم جلوی دهنش و داشت تا صداش سمت پذیرایی نره! سریع از پارچه روی میز یه لیوان آب براش ریختم و با استرس ازش پرسیدم:

- چیزی شده؟؟ می خواین یکم بشینین؟! بدون توجه به حرفم همون جوری که گریه می کرد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- آقا محمد بخدا منم نمی خوام اینجوری بشه اما منو مجبور می کنند! من تنها خواسته ام اینه که بذارن درس بخونم... یکم مکث کرد که ازش پرسیدم:

- کی مجبورت می کنه؟!

همون جوری که اشکاشو پاک می کرد گفت:

<http://www.98ia-shop.ir>



- مادرم و خالم. بهم گفتن اگه شما هم راضی بشین و باهاتون ازدواج کنم، شما چون خودتون درست خوندن و دوست دارین، به منم اجازه میدین که درس بخونم!

از گریه‌هاش دلم درد گرفت! خیلی دلم به حالش سوخت. برام مثل یه خواهر کوچیک با ارزش بود و تابحال بخاطر خودم همیشه کوتاه اومدم اما این بار بخاطر اشکای این دختر هم که شده کوتاه نمیام و اون روی منو خانوم جان بعد چند سال میبینم. می‌دونم باهاش چیکار کنم!! دستمالی سمتش تعارف کردم و گفتم:

- لطفا اینقدر خودتو اذیت نکن!

با چشمای عاجزانه نگام کرد و گفت:

- من نمی‌تونم چیزی بگم ولی خواهش میکنم شما مانع بشین آقا محمد! بعدشم من...من می‌دونم که شما دل‌باخته دختر



محمود چلاوی هستین یعنی کل محل می‌دونه! با اینکه این موضوع هم بهشون گفتم اما قانع نشدن و باز به زور می‌خوان منو شما رو بهم جفت کنند. من می‌دونم که شما هم راضی نیستین.

دختر فهمیده‌ایی بود و من از همون اول می‌دونستم که تو بازیه خاله و مادرش نمیره. نگاش کردم و گفتم:

- اصلاً نگران نباش! به زور چیزی اتفاق نمیفته! همون جوری که خودت هم گفتی، قلب من مال کسی دیگست! الانم اینجوری گریه نکن لطفاً!

با ناچاری نگام کرد و گفت:

- ولی شما اونا رو نمیشناسی...

نذاشتم حرفش و تموم کنه و گفتم:



- اونا هم منو نمیشناسن! شاید هیچوقت حرف نزنم اما سر گریه های شما کوتاه نیام! به من اعتماد کن.

وقتی مصمم بودن منو دید، چشماش برق زد و گفت:

- جدی میگین؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- اصلا شک نکن! فقط یه شرط داره...

با ترس نگام کرد و گفت:

- چه شرطی؟!

خندیدم و گفتم:

- هر وقت که پزشک شدی! اگه یه موقع من مریض شدم، ما رو

مجانی معاینه کنی!

اونم خندید و گفت:



- حتما! چشم.

بعدش بلند شد و گفت:

- برای شما هم آرزو میکنم که انشالا با کسی که دوستش دارین،
خوشبخت بشین! با اجازه..

منم ممنونی گفتم و از اتاق رفت بیرون. گُر گرفته بودم! از اینکه
خانوم جان اینقدر داشت پیشروی می کرد که علاوه بر زندگی من
تو زندگی این دختر بچه هم دخالت می کرد، کفریم کرده بود.
تازه خودشم کم بود، خواهرشم بهش اضافه شده بود...

بعد از رفتن فریبا، منم پشت بندش از اتاق رفتم بیرون. خانوم
جان با دیدن دوتایی ما ذوق کرد اما وقتی چشمان عصبی و قیافه
گُر گرفته منو دید، ترس بر چهرش حاکم شد. بهش نگاه کردم و
گفتم:



- یه لحظه بیاین تو اتاق، کارتون دارم!

با دستپاچگی، روسریش و روی سرش محکم کرد و گفت:

- محمد الان مهمون هست خونمون بذار...

دیگه طاقت نیوردم تا بقیه حرفاش و بشنوم. عصبانیتی که از کاراش تا به امروز داشتم و تو خودم ریختم و بابتش حرفی نزد، یهو فوران کرد و با مشت کوبیدم رو در اتاقم و با صدای بلند فریاد زدم و گفتم:

- همین الان!

یکه خورد!! هم خودش و هم خواهرش... اصلا انتظار همچین چیزی و ازم نداشت. از موقعی که پاشو تو خونمون گذاشته بود، این اولین بار بود که با صدای اینقدر بلند باهاش حرف می‌زدم. مشخص بود ترسیده و فهمیده که هدف کارشو متوجه شدم. با ترس و لرز از کنارم رد شد و رفت داخل اتاقم... منم پشت بندش



رفتم و در و پشت سرم بستم. کلی نفس عمیق کشیدم که اون سینی چایی که هست داخل اتاقم و پرت نکنم تو صورتش!! خانوم جان هم با فاصله ازم وایستاده بود و با تته پته پرسید:

- چی...چی میخوای بهم...بگ..بگی؟؟

با عصبانیت رفتم سمتش و انگشت اشارمو گرفتم سمتش و گفتم:

- تو فکر کردی چون پدرم خونه نیست، میتونی هر کاری که دلت میخواد انجام بدی هان؟!

- محمد بخدا من...

دستم و کوبیدم به دیوار پشت سرش و با حرص گفتم:

- ساکت باش و فقط گوش بده!

آب دهنش و قورت داد و به چشمام نگاه کرد. ادامه دادم و گفتم:



- اگه فقط یبار دیگه بخوای بازی دربیاری و توی تصمیمات زندگیه من دخالت کنی، همه کار می‌کنم تا از خونه بفرستمت بیرون! آلاخون والاخون می‌کنمت. می‌دونی که بابا حرف من براش مهمه چون تنها یادگارشم. اگه تو همون بچگی نه می‌آوردم همین الانش بعنوان کلفت تو خونه مادر پدرت و زیر دست اون داداشای مفت خورت بودی! کاری نکن بعد گذشت اینهمه سال، تمام اصول اخلاقیمو زیر پا بذارم و کاری کنم که در شامم نباشه. خانوم جان که حسابی ترس تو صورتش بوجود اومده بود، انگار زبونش بند اومده بود و فقط با سر حرف منو تأیید می‌کرد...یکم رفتم عقب و سینی چایی رو گرفتم سمتش و گفتم:

- باز آخرت باشه که دختر به بهونه سینی چایی می‌فرستی تو اتاقم!

سینی چایی رو از دستم گرفت و گفتم:



- این سکوت و بر این مبنا می‌دارم که متوجه حرف من شدی!
گفت:

- محمد، من فقط بخاطر خوبی خودت...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- اگه خیلی خوبیه منو میخوای، کمک کن تا بتونم خانواده زهره
و کسی که دوشش دارم و راضی کنم نه اینکه با هزارتا بازیه
مسخره بخوای بری رو مغز اون دختر بچه و به زور بفرستیش تو
اتاق من!

دیگه حرفی نزد! اما با خشم نگام کرد. انگار حس کینه و ترس تو
چشماش قاطی شده بود. چیزی نگفت و از اتاقم رفتم بیرون. قلبم
از شدت عصبانیت به تپش افتاده بود و انگار نفس کشیدن برام
مشکل شده بود! بار آخری که اینجور عصبانی شدم و اصلا یادم
نمیاد.



دیگه فکر کنم خواهرش هم اونجا موندم و جایز ندانست و چند دقیقه بعد خونه رو ترک کردن! تصمیم گرفتم برای اینکه عصبانیتم آروم بشه امشب لباسی که زهره خانوم بافت و بپوشم و زیر نور ماه نی بزنم. وقتی بهش فکر می کردم انگار که تمام دنیا مال من بود و تمام غم و غصه و عصبانیت به یکباره از دلم محو می شد.

پدر اون شب خیلی دیر اومد خونه و خانوم جان برعکس شبای دیگه تا فردا صبح که برم دشت، هیچ صدایی ازش در نیومد! بنظرم دیگه کاملاً حساب کار دستش اومده بود و لزومی نداشت که به پدر چیزی بگم! چون امکان هم داشت بابت اینکه باهاش اینجوری رفتار کردم هم به خود من تشر بره و اصلاً نمی خواستم این وجه از من و که خانوم جان دید، زیر سوال بره!



صبح بعد از اینکه رفتم مکتب خونه و زهره خانوم و دیدم طبق معمول انرژییم برگشت. دیگه تمام کلاس و حتی ملا میرزا هم متوجه عشق بین ما شده بودن و راجبش پچ پچ می کردن اما برای ما مهم نبود و زمانی که بهم خیره می شدیم انگار دقیقه ها متوقف می شد و فقط ما بودیم که وجود داشتیم اون لحظه و نه چیزی می شنیدیم و نه چیزی می دیدیم! عشق به زهره و از اون طرف تا دیر وقت کار کردنم باعث شده بود که توی درسهام مثل قبل فعال عمل نکنم اما بازم تلاش خودمو می کردم. اولویت برام این عشق آتشین بود و نه هیچ چیزه دیگه! برای رسیدن به زهره حاضر بودم هر کاری کنم.

بعد از مکتب خونه باهاش خداحافظی کردم و طبق معمول به سمت دشت راه افتادم. دوباره دلم هوای مادر و کرده بود! از اینکه اگه پیشم بود، چقدر باعث دلگرمیم بود و چقدر تو این موضوع بهم کمک می کرد تا دست تنها نباشم. از تنهاییم روی سنگ قبر



دراز کشیدم و تا جون داشتم اشک ریختم و نمی‌دونم چطور شد
که رو همون سنگ قبر خوابم برد!

اما تا چشمم گرم شد با صدای سبزعلی از خواب بیدار شدم و
سرم درد گرفته بود و چشمم سیاهی می‌رفت... علت این حالاتم و
نمی‌فهمیدم و با خودم گفتم شاید چون زیاد از حد گریه کردم
اینجوری شدم. سبزعلی گفت:

- بازم که چشمت قرمز شده طالب!

دست روی زانوهام گذاشتم و گفتم:

- دلم خیلی گرفته بود!

- حالا سبک تر شدی؟!

همینجور که به سمت تپه می‌رفتم گفتم:

- تقریبا!



یهو تعادل خودم و از دست دادم و اگه بازوی سبزعلی رو نمی
گرفتم قطعا زمین می خوردم! سبزعلی با نگرانی دستم و گرفت و
گفت:

- طالب تو واقعا حالت خوب نیست! بیا ببرمت پیش حکیم!
مخالفت کردم و گفتم:

- نه سبزعلی، حس میکنم بخاطر اینکه گریه کردم و دیشب
خوب نخوابیدم، این حالات بهم دست داده! الانم باید شیر گاو رو
بدوشم...

سبزعلی حرفم و قطع کرد و گفت:

- اونو بسپار به من! برو یکم زیر اون درخت استراحت کن!

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- واقعا ممنونم !



تا چشمام گرم شد، خواب زهره رو دیدم... خواب دیدم که رفتم پیشش تا ببینمش و اونم کنار رود هراز با یه لباس سفید منتظر بود اما تا خواستم بهش نزدیک بشم، یهو طوفان گرفت و آب زهره رو کشید داخل خودش... زهره درون آب دست و پا می‌زد و ازم کمک می‌خواست و هر چی بیشتر دست و پا می‌زد، بیشتر فرو می‌رفت... هرچقدر خواستم به جلو حرکت کنم و به کمکش برم انگار که پاهام به زمین منگنه زده بود و نمی‌تونستم از جام تگون بخورم! از اون طرف دیدم که نامادری زهره، سوار بر اسب با پارچه های توری سفید در دستانش به سمت محل می‌روند... اینقدر خواب وحشتناک بود که با جیغ از خواب بیدار شدم! کل وجودم عرق کرده بود و بازم احساس ضعف و دلشوره عجیبی بابت خوابم داشتم... سبزعلی اومد پیشم و ازم پرسید:

- طالب تو چت شده؟!



دستم و رو قلبم گذاشتم و گفتم:

- کابوس دیدم! خواب دیدم که...

سبزعلی حرفم قطع کرد و گفت:

- خواب بد و به زبون نیار! یه صلوات بفرست و فردا که برگشتی

خونه یه صدقه بده! انشالا که خیره.

اما بنظرم میومد که خیر نبود! دلشوره عجیبی وجودم و فرا گرفته

بود و حالم اصلا خوش نبود. از یه طرف هم نگران زهره بودم تا

ببینم حالش خوبه یا نه! با اینکه فکرم درگیر بود اما رفتم تا به

سبزعلی کمک کنم که دیدم صدای پارس سگ گله بلند شد! با

تعجب به سبزعلی گفتم:

- این وقت، کی اومده اینطرف؟!

سبزعلی هم شونه‌ایی بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم!



بعدش بلند شد و رفت تا بینه کی داره میاد این سمت و بعدش
رو به من گفت:

– قُلیه!

تعجبم دو برابر شد! گفتم:

– قلی اینجا چیکار داره؟! باز اومده خبرچینی کیو بکنه؟!

قلی خبرچین محل بود و اصلاً باهاش میونه خوبی نداشتم! نه
تنها چغولی عالم و آدم و می کرد بلکه هزارتا داستان دیگه روش
میداشت تا به آب و تاب ماجرا اضافه کنه!

سبزعلی همون طور که نگاهش به اومدم قلی بود تا از تپه‌ها بالا
بیاد گفت:

– لابد یه خبر مهم داره دیگه طالب! وگرنه این آدمی نیست که
بخاطر هیچ و پوچ این همه راه تا دشت بیاد!



شونه‌ایی بالا انداختم و چیزی نگفتم... قلی همش می‌گفت:

- وای خسته شدم... چقدر بالائه!! نفسم در رفت...

اما من بدون توجه بهش مشغول کارم بودم! سبزعلی رو بهش پرسید:

- چی تو رو تا اینجا کشونده؟!

رویه تخت سنگ زیر درخت نشست و همینجور که نفس نفس میزد گفت:

- اول... اول یه لیوان... یه لیوان آب بهم بده!!

سبزعلی که دید من از جام تکون نمی‌خورم، خودش رفت و از تو وسایلش به لیوان آب براش برد و قلی با لهجه و گویش مازنی گفت:

- خِدا تِر سِلامتی هاده! خدا بهت سلامتی بده



بعدش لیوان آب و یسره سر کشید! رو به من گفت:

- طالب چرا اینقدر ساکتی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- انتظار خوشامدگویی که نداشتی!

قلی گفت:

- نه ولی خواستم بگم که تو محل خبرایی هست که...

سرم به اندازه کافی درد می کرد و حوصله خبرای مسخره قلی رو

نداشتم! بنابراین حرفشو قطع کردم و گفتم:

- الان حوصله شنیدن خبرهای چرت تو رو ندارم قلی!

قلی خبرچین محل بود و اصلا باهاش میونه خوبی نداشتم! نه



تنها چغولی عالم و آدم و می کرد بلکه هزارتا داستان دیگه روش
میداشت تا به آب و تاب ماجرا اضافه کنه!

سبزعلی همون طور که نگاهش به اومدم قلی بود تا از تپه‌ها بالا
بیاد گفت:

- لابد یه خبر مهم داره دیگه طالب! وگرنه این آدمی نیست که
بخاطر هیچ و پوچ این همه راه تا دشت بیاد!

شونه‌ایی بالا انداختم و چیزی نگفتم... قلی همش می گفت:

- وای خسته شدم... چقدر بالائه!! نفسم در رفت...

اما من بدون توجه بهش مشغول کارم بودم! سبزعلی رو بهش
پرسید:

- چی تو رو تا اینجا کشونده؟!

رو یه تخت سنگ زیر درخت نشست و همینجور که نفس نفس
میزد گفت:



- اول...اول یه لیوان...یه لیوان آب بهم بده!!

سبزعلی که دید من از جام تکنون نمی خورم، خودش رفت و از تو وسایلش به لیوان آب براش برد و قلی با لهجه و گویش مازنی گفت:

- خِدا تِر سِلامتی هاده! خدا بهت سلامتی بده

بعدش لیوان آب و یسره سر کشید! رو به من گفت:

- طالب چرا اینقدر ساکتی؟!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

- انتظار خوشامدگویی که نداشتی!

قلی گفت:

- نه ولی خواستم بگم که تو محل خبرایی هست که...



سرم به اندازه کافی درد می‌کرد و حوصله خبرای مسخره قلی رو نداشتم! بنابراین حرفشو قطع کردم و گفتم:

- الان حوصله شنیدن خبرهای چرت تو رو ندارم قلی!

قلی یکمی مکث کرد و از جاش بلند شد و گفت:

- حیف شد! فکر می‌کردم برات مهمه که دارن برای دختر محمود چلاوی میرن خواستگاری!

گوشام از شنیدن این جمله تیر کشید! انگار تو دلم یه چیزی منفجر شد! قلی اینو گفت و راه افتاد... سریع رفتم دنبالش و بازو شو گرفتم و با لکنت گفتم:

- تو... تو چی گفتی؟!

قلی با شیطنت خندید و آروم زد به صورتم و گفت:

- چیشد طالب؟! تو که حوصله شنیدن اخبار و نداشتی!



با کلافگی گفتم:

- مسخره بازی رو بذار کنار و این قضیه رو درست و حسابی توضیح بده!

قلی کلاهش را برداشت و دستی به سر کچلش کشید و گفت:

- خیلی دلم میخواد طالب! ولی واقعا الان گرسنمه! بعدشم

چجوری باید تا محل برگردم، این همه راه اومدم!

فهمیدم که دل دردش چیه! سریع رفتم و دوتا بطری سرشیری

که گرفتم و دادم بهش و دوتا سکه از تن پوشم کف دستش

گذاشتم و با لحن تندی بهش گفتم:

- اینا راضیت می کنه؟!!

قلی که چشمانش برق زد، شروع کرد به بوسیدن دستهایم که

مانع شدم و گفتم:

- این چیزی که گفتمی درسته؟!!



قلی همون طور که به سکه تو دستش خیره بود و اونو جلوی نور آفتاب می گرفت گفت:

- آره والا! همراه مادرخوندش و چندتا زن دیگه سوار بر اسب تا بازار محل می چرخیدن! مردم میگفتن که قراره زهره رو برای نشون دادن به خونه قادر ببرن!

در مازندران تو گذشته رسم بر این بود که عروس را به خانواده داماد می بردند تا خانواده داماد عروس ، را ببینند ، نمی دونم چرا؟ ولی تصور کنم جهت حفظ منزلت و حرمت بزرگترهای خانواده داماد ، عروس که جوون تر و کم سن بود به آنجا می رفت که سختیه راه بر بزرگای فامیل وارد نشه !

یاد خوابم افتادم! از اینکه حالم بد شد! پس تمام اینا نشونه بود و بی دلیل نبود!! دلم شکست...همین امروز صبح زهره رو دیده بودم، چرا از اینکه میان خواستگاریش، چیزی بهم نگفته بود؟! از یه



طرفی هم با خودم میگفتم شاید خبر نداشت که بخواد بگه! ولی می‌تونست خبر بفرسته! اینقدری دوش داشتم که نمی‌تونستم ازش درگیر بشم!! باید هر جوری شد خودمو بهش می‌رسوندم و بهش بگم که نمی‌ذارم مال کسه دیگه‌ایی بشه! قلی رو بهم گفت:

- بینم طالب، چرا رفتی تو فکر؟!

پرسیدم:

- قادر، پسر شورا محل و میگی دیگه؟! گفت:

- خودش! دیگه بهر حال چلاوی‌ها همیشه چشمشون دنبال مال و منال بوده و قطعا وضعیت قادر و به تو ترجیح دادن و شاید نخواستن که اسم دخترشان بیشتر از این کنار اسم تو بیاد و برای همین تصمیم گرفتن بفرستنش خونه بخت! اگه از من پرسه همه اینا زیر سر غلامه! بهر حال رفیق جون جونیه قادره!



برای سبزعلی بشکنی زدم و بدون توجه به حرفای قلی گفتم:

- سبزعلی من دارم برمی گردم محل!

سبزعلی هم با فریاد گفت:

- صبر کن طالب! هنوز حالت خوب نشده... بذار منم باهات بیام!

همینجور که به سمت پایین تپه میدویدم، گفتم:

- نمی تونم منتظر بمونم!

واقعیت اینه که حالم خوب نبود اما بخاطر زهره تحمل می کردم. فکر نمی کردم که خوابم اینقدر زود تعبیر بشه! داشت بهم علامت میداد که باید بجنبم!! وگرنه امکانش هست که زهره رو از دست بدم.

اونقدر یک نفس دوییدم که سر مدت زمان کوتاهی رسیدم به محل...ورود من با رفتن زهره و خانومایی که همراهش بودن، یکی



شد! هر کار می کردم نمی تونستم ازش دلگیر باشم!! تا چند لحظه
نگاهش کردم که روبندش و زد کنار و تا من رفتم ازش سوالی
بپرسم، چند تا اسب سوار از پشتشون اومدن و غلام، با صدای
بلند گفت:

- حرکت کنین!

کنار وایستادم و زهره با حسرت و بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و
از کنارم رد شد! از نگاهش می تونستم بخونم که اونم از این
موضوع ناراحته اما کاری از دستش برنمیاد...نگاهش اون برق
همیشگی رو نداشت و انگار چشماش هم مثل صورتش بغض آلود
بود!

تا کمی از دور شدن، غلام و دوتا از زیر دستاش به من نزدیک
شدن! غلام از موضوع عشق منو زهره خبر داشت....در واقع زبانزد
همه محل شده بود و اونم مثل پدرش و خانواده من به این وصلت
راضی نبود! اما باز من تمام تلاشم و می کردم...نگاهی به غلام



انداختم و به نشانه ادب، سلام کردم. اما تو به حرکت ناگهانی،
 خنجر کوچکی که تو کمرش بود درآورد و بدون هیچ حرفی و با
 حرص اونی تو می شانه ام فرو کرد و بعدش بیرون آورد. تا من
 بخوام آخ بگم، اسب و دارید و به همراه همراهش از اینجا دور
 شد... درد داشتم... اما نه دردی از روی زخم اون خنجر باشه،
 بخاطر اینکه زهره داشت از دستم می رفت و نمی تونستم به من
 خبر بده !

روی زمین افتادم! به کمک چند تا از هم محلیا از جام بلند شدم
 و زخمم و دست گرفتم و بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم! و
 سوال تمام هم محلیام رو بی جواب گذاشتم... اینقدر تو فکر بودم
 که اصلا درد و خونی که ازم می رفت و احساس نمی کردم... مدام
 یاد خواب و دلشوره ام می افتادم... به این فکر می کردم که چطور
 امکانش هست این وضعیت و درست کنم و خودمو تو خانواده
 زهره جا بدم... دلیل اینهمه حرص و خشک خانوادش نسبت به



من نمی‌دونم چیه!! اصلا دعوای طایفه‌ایی چه ربطی به من داره؟!
 من که بجز دوست داشتن و عاشق شدن خواهرش کاری نکرده
 بودم!! اما من پیش زهره سوگند یاد کردم که تسلیم نمیشم و به
 هیچ عنوان هم زیر قولم نمی‌زنم!

اینقدر تو فکر فرو رفتم و راه رفتن که به دشت کرسنگ
 رسیدم...بازم به این فکر کردم که چطور جلو برادر زهره سر خم
 کردم!! اگه پای زهره وسط نبود، این آدم نحیف و لاغر می‌تونست
 بهم خنجر بزنه؟! اما نمی‌تونستم مقابلش هیچ عکس العملی
 نشون بدم...ناگهان هوا طوفانی زد و باران شدن گرفت...با خودم
 گفتم نکنه با این وضعیت اینجا زمین گیر بشم و زهره رو از دست
 بدم؟! اینقدر فکر کردم که کلی از محل دور شده بودم...دیگه نایی
 برای راه رفتن برام باقی نمونده بود و به شدت احساس ضعف و
 ناتوانی می‌کردم!!



همین لحظه صدای پای اسب و شنیدم که داشت بهم نزدیک می‌شد!! رفتم و زیر یک درخت نشستم و چشمام همینطور باز و بسته می‌شدند...در کمال تعجب دیدم یدالله و سعدالله دوتا از پسرعموهای تنی دوقلوم بودن...متوجه حضور من شدن و از اسب پیاده شدن و با نگرانی سمت من اومدن...یدالله چند بار زد به صورتم تا به خودم بیام و گفت:

- طالب؟؟ طالب اینجا چیکار می‌کنی؟؟ چه اتفاقی برات افتاده؟؟!
تا رفتم حرفی بزنم، سعدالله اون دستم و که محکم روی زخمم فشار میدادم و برداشت و با ترس گفت:

- وای یدالله نگاه کن!! احتمالا برای شکار اومده و گرازی چیزی بهش حمله کرده!

فقط تونستم لبم و تگون بدم و بگم:

- آب...یکم بهم آب بدین!



یدالله سریع رفت و از خورجین اسبش، آب و آورد گذاشت جلوی
 دهنم و بعد خوردنش انگار یکم تونستم به خودم پیام! بارون
 همینجور میزد و هر سه تامون تقریبا خیس شده بودیم! رو به
 یدالله گفتم:

– شما... شما اینجا چیکار می کنین؟

یدالله گفت:

– ما دنبال یه شوکا در مازندران به آهوی کوچک شوکا میگن
 بودیم تا شمارش کنیم اما از دستمون فرار کرد و این سمت
 اومد... ما هم دنبالش راه افتادیم تا اینکه سعدالله متوجه تو شد! در
 اصل خودت اینجا چیکار می کنی طالب؟



جوابی نداشتم که بدم و ذهنم دوباره در کشید پیش زهره و
چشمان غمگینش!! سعدالله قبل از اینکه چیزی بگم، رو به
برادرش گفت:

- مگه نمی‌بینی زخمیه؟! کمکش کنم تا ببرمیش خونه عمو!
یدالله موافقت کرد و یکیشون زیر بازوی سمت چپم و دیگری
بازوی سمت راستم و گرفت و با سختی زیاد از روی زمین بلندم
کردن! بارون شدتش کمتر شده بود اما زمین هنوز لیز بود! حاله
اصلا خوب نبود و از یه طرف سوزش زخم و از طرف دیگه ضعفم
به شدت رو جسمم تأثیر گذاشته بود و نمی‌تونستم به خودم
مسلط بشم! به هر صورت سعدالله و یدالله به سختی منو سوار
اسب کردن و منو بردن سمت خونمون! از جیغ و ناراحتی خانوم
جان وقتی منو دید، نمی‌گم...وقتی بابا اومد خونه، با ترس از
سعدالله پرسید:

- چه اتفاقی براش افتاده؟!



سعدالله گفت:

- فکر می‌کنم طالب دنبال شکار بود که گرازی چیزی بهش حمله کرده!

پدر یه نگاهی به صورت عرق کرده‌ام انداخت و گفت:

- یدالله سریع حکیم و خبر کن!

بعد چند دقیقه زنگ خونمون زده شد و خانوم جان با چادر روی سرش رفت و در و باز کرد. یدالله و حکیم باشی باهم اومدن داخل. حکیم باشی مرد خیلی پیری بود اما تشخیصش همیشه درست و بجا بود! اومد کنارم نشست و بهم گفت:

- طالب از تو بعیده که اینجوری زخمی بشی!

لبخند غمگینی از روی درد زدم که پدر گفت:

- زخم چیه حکیم؟!



حکیم باشی همون طور که با دستش زخمم و لمس می کرد با
 ذره بین هم به زخمم خیره شده بود و قبل از اینکه چیزی بگه
 سعدالله گفت:

- گفتم که عمو جان ، تو دشت کرسنگ بوده و مطمئنا دنبال
 شکار می گشته و احتمالا اونجا گراز بهش حمله کرده!

حکیم بعد مدت طولانی نگاه کردن به زخمم گفت:

- این جای شاخ گراز نیست! شاخ گراز گرده و توی بدن فرو
 می ره! این مثل جای تبر یا خنجره!

وای نه!! داشتن می فهمیدن...نباید میذاشتم کسی بویی ببره که
 برادر زهره این بلا رو سرم آورده! پدر با شنیدن این حرف گُر
 گرفت... سعدالله دوباره با مقاومت گفت:

- چه خنجری! این شاخ یه حیوون وحشیه! پارسال هم پای یدالله
 همین مدلی زخمی شد!



حکیم باشی که داشت زخمم و ضد عفونی می کرد گفت:

- تشخیص من اینه! شما میتونید از یه آدم دیگه هم بپرسین اگه
به حرفای من شک دارین!

با قیافه ای مملو از درد گفتم:

- نه حکیم باشی! سعدالله راست میگه... گراز بهم حمله کرده...

حکیم باشی که کلا آدمی بود پاشو تو یه کفش کنه و حرف
خودشو بزنه گفت:

- بهر حال من حرفم و زدم!

پدر که تا اون زمان ساکت بود و حرفی از دهنش بیرون نمیومد و
خیلیم عصبانی بود، نزدیکم شد و گفت:



- طالب بگو کی باهات اینکارو کرده؟؟! تقاصشو پس میده... بگو

ببینم چلاوی ها باهات اینکارو کردن؟؟ امروز وقتی داشتم

میومدم خونه یسری پچ پچ ها می شنیدم!

بدون اینکه خودمو ببازم، سریع گفتم:

- نه پدر! گفتم که... رفته بودم برای شکار که گراز بهم حمله کرد.

پدر تحت هیچ شرایطی نباید میفهمید و گرنه مطمئنا کار از این

که بود خرابتر می شد و ازشون بیشتر از این کینه به دل

می گرفت!

پدر دوباره سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

- می خوای باور کنم تو با این قد و هیبت، گراز زخمیت کرده؟!!

هیچوقت نمی تونستم به بابا دروغ بگم!! اما اون روز مجبور بودم!

بخاطر زهره... بخاطر عشقمون... تو چشمات برای یه لحظه نگاه

کردم و بعدش سرمو انداختم پایین و گفتم:

<http://www.98ia-shop.ir>



– منم آدمم دیگه بابا؛ از دستم در رفت و بهم حمله کرد!
از قیافه بابا مشخص بود که باور نکرده اما دیگه چیزی هم نگفت.
از چشماش خشم می بارید...

بعد رفتن حکیم باشی، سعدالله و یدالله هم برام آرزوی سلامتی
کردن و رفتن... حکیم باشی یه چندتا داروی گیاهی نوشت که
خانوم جان داوطلبانه گفت که برام مهیا می کنه! خدا رو شکر از
روزی که تهدیدش کرده بودم، کمتر به پر و پام می پیچید!

زهره

از وقتی که محمد و اولین بار تو مکتب خونه دیدم یک دل نه صد
دل عاشق شدم! هر روز و شب سر نماز دعا می کردم که اونم
همین حس و نسبت بهم داشته باشه و بتونیم برای هم باشیم اما
این وسط یه اشکال خیلی بزرگ وجود داشت! اونم اینکه اون از



طایفه آملی و من از طایفه چلاوی ها بودم و بخاطر خصومت و جنگی که بین این دو طایفه بود، بهم رسیدنمون مشکل بود! جنگ و کینه بین دو طایفه اینقدر زیاد بود که برادر و از برادر جدا کرده بود اما من ناامید نبودم و عشق به طالب نور امید و تو من روشن کرده بود...تو یکی از این روزها سر کلاس متوجه نگاهای زیرزیرکی محمد به خودم شدم و از اون روز فهمیدم عشقی که بهش دارم، یک عشق دو طرفست و نامه نگاری هامون شروع شد...برای من شعرهای قشنگ می نوشت و از طریق زهرا خواهر سبزعلی به دستم می رسوند! منم به عشقش رو تراس مینشستم و براش بافتنی می بافتم. هر روز منتظر رسیدن نامه هاش بودم و با خوندنشون، قلبم از جاش کنده می شد! همدیگه رو بیشتر اوقات پیش درخت بلوط رود هراز می دیدیم و اولین بار اونجا باهم عهد بستیم که تحت هیچ شرایطی از



همدیگه دست نکشیم و به هر قیمتی شده، پای عشقمون
وایستیم !

مسئله جایی جدی شد که محمد گردنبندی که از مادرش مونده
بود و به من داد و رسماً بهم گفت که من عروس آینده
خانوادشونم!

خیلی خوشحال بودم و انگار پاهام از روی زمین جدا شده بود.
وقتی برگشتم خونه از شادی لباسم و روی جا لباسی آویزون
کردم و رفتم خونه زهرا تا بهش بگم که محمد گردنبند مادرش و
که خیلی هم براش با ارزش بود، به من داده...اما این خوشحالی
دوام زیادی نیورد و وقتی برگشتم خونه دیدم که عذرا خانوم
مادرخوندم روی تراس وایستاده و با حالت اینکه الان پوست سرم
کندست، داره نگام می کنه !

با ترس و لرز رفتم بالا و دیدم که بردارم غلام وقتی درو باز کردم،
مهلت نداد و یجوری خوابوند تو گوشم پخش زمین شدم! پدر هم



پیش پستی نشسته بود و این صحنه ها رو فقط نگاه می کرد و حرفی نمی زد !

اصلا نمی فهمیدم که چرا داره اینجور کتکم میزنه و پدرم هیچ دخالتی نمیکنه تا اینکه گردنبندی که محمد بهم داده بود و تو دستاش دیدم!! با خشم گفتم:

- پس میری با طالب آملی یواشکی دیدار میکنی؟؟ میخوای ما رو بی آبرو کنی هان؟؟! میخوای کاری کنی که تمام محل پشت سرمون حرف بزنن؟؟

حتی نداشت از خودم دفاع کنم و دوباره شروع کرد به کتک زدنم و گریه کردن هیچ فایده ای نداشت. به پاش افتادم تا ولم کنه اما هیچی به هیچی! هزاران بار اسم پدر و صدا زدم ولی فقط به این صحنه نگاه می کرد و اونم باور کرده بود که می خوام آبروشونو ببرم اما من فقط عاشق شده بودم همین !



اینقدر کتکم زد تا اینکه خودش خسته شد و من با تنی پر از درد خودمو به سمت اتاقم کشوندم تا جون داشتم به حال خودم گریه کردم. تو آینه اتاق به خودم نگاه کردم. اصلا خودمو نمی‌شناختم... نصف صورتم کبود شده بود و بینیم زخم شده بود. قرار بود محمد و بینم اما با این وضع صورتم حتی از اونم خجالت می‌کشیدم. وقتی که زهرا اومده بود تا بافتنی رو با هم کامل کنیم به عذرا خانوم گفتم تا بهش بگه بیمارم و فعلا نمیتونم از اتاقم بیرون بیام! اون روز بعد از ظهر که داشتم استراحت می‌کردم عذرا خانوم اومد داخل اتاقم و با عصبانیت گفت:

- بجای اینقدر ناز کردن پاشو و یکم بهم کمک کن!
رو سرم پتو کشیدم و به حرفش بی‌توجهی کردم. خودش زیر لب یه چیزایی گفت و شروع کرد به مرتب کردن اتاقم و وقتی دید پتو رو از روی سرم کنار نمی‌دم گفت:



- برادرت حق داره زهره! آخه ملاقات کردند با یه آملی چه معنی داره؟!

اینو که شنیدم طاقت نیوردم و نشستم و گفتم:

- مگه آملی ها آدم نیستن؟! چه هیزم تری به ما فروختن؟!

عذرا خانوم بهم نگاه کرد و گفت:

- تو مگه نمیدونی سالیان ساله که دو طایفه با هم جنگ دارن؟!

با گریه گفتم:

- خب دعوای بین دو طایفه به من چه؟! به محمد چه ربطی داره؟

اگه فقط بشناسینش و ببینین چقدر قلب...

عذرا خانوم دیگه نداشت حرفم و ادامه بدم و با تحکمی که توی

صداش موج میزد گفت:



- از خیابان واهی بیا بیرون زهره!

از فردای اون روز، از دست محمد مدام قرار می کردم. دلم نمی خواست صورت و چهرم و تو این وضعیت ناجور ببینه اما اونم ولکن ماجرا نبود! براش سوال شده بود منی که مدام می رفتم پیشش و همدیگه رو می دیدیم چرا دیروز نفرتم؟! تا اینکه جلوی در مکتب خونه، جلوی راهم و گرفت و مجبور شدم روبندم و بدم کنار تا صورتم و ببینه! از چشماش می تونستم بفهمم که چقدر ناراحت شده و بخاطر اینکه بیشتر از این خجالت نکش تو صورتم نگاه نمی کنه! خودشو مقصر میدید و اینو من از حرفاش می فهمیدم. اما بهش گفتم که منم بنا به سوگندی که با هم بستیم به هیچ عنوان ازش دست نمی کشم و به پای عشقمون می مونم. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه و محمد هم که دید عشقمون ورد زبون همه مردم شده و برادرم همچین بلایی سرم آورده، گفت که حتما با پدرش صحبت می کنه تا برای



خواستگاری اقدام کنند. از اینکه اینقدر پیگیر بود و از چیزایی که قرار بود جلوی را همون سنگ بندازن، نمی ترسیدم دلمو قرص می کرد .

بعد از اون روز خیلی کمتر همو می دیدیم چون محمد بهم نامه داده بود که پدرش به انتخابش احترام گذاشته و باید برای اینکه پیش خانواده من سربلند باشه، بره و کار کنه تا جلوی اونا دست خالی نباشه! دست خطش و بوسیدم و نماز شکر خوندم از اینکه حداقل خانواده اون موافق ازدواج ما هستن یا حتی اگه هم موافق نیستن، سنگی جلوی پای محمد ننداختن. اما خانواده من خصوصا برادرم غلام بعید بود که به راحتی نرم بشه اما من بازم امیدم به خدام بود و باور داشتم که عشق بی‌ریای ما رو بی جواب نمی ذاره.

همه چیز آروم پیش می رفت اما مشخص بود که این آرامش قبل



از طوفانه! بخاطر حرف منو محمد که پخش شده بود، زیاد جلوی خانواده ظاهر نمی‌شدم و بیشتر وقتم رو تو اتاقم می‌گذروندم... بعد مدتها بالاخره تونستم بافت طالب و آماده کنم و امروز رفتم پیشش تا بهش بدم. خیلی خوشش اومد و همون لبخندش برام کافی بود برای اینکه خستگی از تنم بیرون بره! حتی ازم خواهش کرد که یه کلاه هم براش ببافم و این موضوع باعث ذوق و خرسندیه من شده بود. با خیالی خوش برگشتم خونه که دیدم چندتا زن غریبه از خونمون خارج شدن!! اونا رو تابحال ندیده بودم اما بوی خوشی هم به مشامم نمی‌رسید. با عجله رفتم بالا و رو به عذرا خانوم که مشغول شستن سیب و خیار تو حوض خونه بود گفتم:

- اینا کی بودن؟! -

بدون اینکه بهم نگاه کنه، خیلی عادی گفت:



- قوم و خویش‌های قادر بودن! او آمده بودن برای خواستگاریت.
بزرگترا باهم صحبت کردن و به توافق رسیدند. امروز بعد از بازار
باید ببریمت خونشون!

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. آرزو داشتم که غلام بهم بد و
بیراه می‌گفت یا پدرم کتکم میزد اما اینکار و باهام نمی‌کردن.
پس دلیل اینهمه آرامششون تو این مدت این بود!
عذرا خانوم بهم نگاهی کرد و گفت:

- پس چرا وایستادی بر و بر منو نگاه می‌کنی؟! برو آماده شو که
باید هر چی زودتر برسیم به بازار.

با بغض نگاش کردم و گفتم:

- میفهمی چی داری میگی؟! من فقط طالب و دوست دارم. بجز
اون نمی‌تونم مال کس دیگه‌ایی باشم، چرا نمی‌فهمین؟!
عذرا بهم نگاه کرد و گفت:



- بنظرم تو باید بفهمی که ته اون کوچه بن بسته! از آملی ها به تو خیری نمی رسه دختر! برو خداتو شکر کن بعد اون همه حرفی که پشتت زده شده، برادرت خونت و نریخت و قادر با اون همه ملل و منالش راضی شد که بیاد خواستگاریت..

اشکم ریخت و با دلی پر از درد از خوشحالی هایی که مدت زمانش خیلی کم بود، گفتم:

- من عشقم متعلق به طالب! بدون اون نمی تونم زندگی کنم، حتی اگه به قیمت زندگیم تموم بشه بازم از دوست داشتنش دست نمی کشم.

عذرا خانوم خیلی عادی برگشت گفت:

- همه چی تموم شد دست زهره! بهتره آماده باشی.



با حرص گفتم:

- تو این داستان و انداختی تو دامن من مگه نه؟!

بهم چشم غره‌ایی داد و گفت:

- زهره مگه خودت نمیدونی که قادر رفیق صمیمیه غلامه؟!

یکم مکث کرد و میوه‌ها رو توی سینی چید و گفت:

- نمی‌خوام بهت دروغ بگم ولی وقتی بهم گفت منم استقبال

کردم، هم مرد خوبیه و هم دستش به دهنش می‌رسه!

چیزی نگفتم ولی می‌خواستم این موضوع رو سریعاً به طالب بگم

اما عذرا خانوم نباید می‌فهمید! بنابراین اولش آماده شدن که با

یکسری از همسایه‌ها و عذرا خانوم بریم بازار؛ تو بازار هیچ نظری

بابت چیزی ندادم و تمام لباسا و بقچه‌ها رو خانوم جان برام

انتخاب کرده بود. من تو کل مسیر تمام فکر و ذکرم پیش طالب



بود که چطور بهش این موضوع رو بگم و ازش بخوام که منو از این مخمصه نجات بده؟!

موقع برگشت از بازار تو میدون اصلی، غلام و دو سه نفر از دوستاش هم بهمون اضافه شدن و داشتیم برمی گشتیم که یهو طالب و دیدم که سراسیمه خودشو به ما رسونده.

فقط تونستم بهش نگاه کنم اما نمی تونستم، نمی شد که حرفی بزنم! همه داشتن ما رو می پاییدن، فقط خواستم محمد از چشمام بفهمه که چقدر ناراحتم و اصلا از این موضوع خبر نداشتم، می تونستم حس کنم که حال اونم اصلا خوب نبود! از نفس های بریده بریده اش حدس می زدم، طاقت اینکه اونو توی این حال ببینم و نداشتم و واقعا وجدانم درد می کرد، همین لحظه عذرا خانوم تو گوشم گفت:

- برای چی داری نگاه می کنی زهره؟! راه بیفت!



مجبور شدم با ناراحتی تمام از کنارش رد بشم و عشقم و پشت سرم بذارم اما تو دلم عهد بستم که حتی شده به زور میرم و همه چیزو براش توضیح میدم، مطمئناً هم محمد منو می فهمه! وقتی رسیدیم خونه تا خانواده لباس تمیز و مرتب بپوشن و راه بیفتیم سمت خونه قادر، تصمیمم و گرفتم. بیشتر از این نمی تونستم این بار روی قلبم و تحمل کنم، همشون خوشحال بودن اما من توی دلم عزا گرفته بودم. به لباسایی که عذرا خانوم خرید نگاه می کردم، کاش اینا برای مراسم من با محمد بود اون موقع با دل و دماغ و ذوق لباسمو می پوشیدم اما حالا این لباسا برام حکم کفن داشت !

مخفیانه از خونه زدم بیرون و خودمو با سرعت به خونه محمد رسوندم. نامادریش درو باز کرد و با تعجب نگام کرد، روبندم و کنار دادم و با ناراحتی گفتم:

- سلام.



گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی زهره؟! اگه پدر و برادرت بفهمن...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم:

- محمد... محمد حالش چطوره؟! خیلی نگرانشم.

نامادریش به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

- الان خیالت راحت شد زخمی شده؟! به همه گفته حیوون بهش

حمله کرده اما من خودم از خانومای همسایه شنیدم که برادرت

تیزی به شونه اش فرو کرده.

فقط تونستم بهش نگاه کنم اما نمی تونستم، نمی شد که حرفی

بزنم! همه داشتن ما رو می پاییدن، فقط خواستم محمد از چشمم

بفهمه که چقدر ناراحتم و اصلا از این موضوع خبر نداشتم،

می تونستم حس کنم که حال اونم اصلا خوب نبود! از نفس های



بریده بریده‌اش حدس می‌زد، طاقت اینکه اونو توی این حال ببینم و نداشتم و واقعا وجدانم درد می‌کرد، همین لحظه عذرا خانوم تو گوشم گفت:

- برای چی داری نگاه می‌کنی زهره؟! راه بیفت!

مجبور شدم با ناراحتی تمام از کنارش رد بشم و عشقم و پشت سرم بذارم اما تو دلم عهد بستم که حتی شده به‌زور میرم و همه چیزو براش توضیح میدم، مطمئناً هم محمد منو می‌فهمه! وقتی رسیدیم خونه تا خانواده لباس تمیز و مرتب بپوشن و راه بیفتیم سمت خونه قادر، تصمیمم و گرفتم. بیشتر از این نمی‌تونستم این بار روی قلبم و تحمل کنم، همشون خوشحال بودن اما من توی دلم عزا گرفته بودم. به لباسایی که عذرا خانوم خرید نگاه می‌کردم، کاش اینا برای مراسم من با محمد بود اون موقع با دل و دماغ و ذوق لباسمو می‌پوشیدم اما حالا این لباسا برام حکم کفن داشت!



مخفیانه از خونه زدم بیرون و خودمو با سرعت به خونه محمد
رسوندم. نامادریش درو باز کرد و با تعجب نگام کرد، روبندم و
کنار دادم و با ناراحتی گفتم:

- سلام.

گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی زهره؟! اگه پدر و برادرت بفهمن...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم:

- محمد... محمد حالش چطوره؟! خیلی نگرانشم.

نامادریش به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

- الان خیالت راحت شد زخمی شده؟! به همه گفته حیوون بهش

حمله کرده اما من خودم از خانومای همسایه شنیدم که برادرت

تیزی به شونه اش فرو کرده.



قلبم تیر کشید! چی شنیدم؟ با تته پته گفتم:

- حال... حالش خوبه؟!!

نامادریش دست به سینه و ایستاد و گفت:

- بدک نیست! داره استراحت می کنه.

زیر لب یه خداروشکری گفتم و بدون خدا حافظی از کنارش رد شدم، پاهام سست شد، باید می رفتم و براش دعا می کردم. به سمت امامزاده ابراهیم راه افتادم. باید براش نذر می کردم، اگه زندگیش به خطر می افتاد اصلا نمی تونستم خودمو ببخشم! تو دلم فقط دعا می خوندم و بعد یه زمان طولانی رسیدم به امامزاده ابراهیم، اصلا برام مهم نیست که بعدش غلام یا پدر قرار بود چه بلایی سرم بیارن؟! من فقط محمد و می خواستم، اگه منو بکشه هم زن اون قادر نمی شم .



بعد یک ساعت طولانی با پای پیاده رسیدم، امامزاده ابراهیم خیلی خلوت بود. با گریه وارد صحن شدم و تا جون داشتم برای خودمون و عشقمون گریه کردم. از خدا خواستم بهمون کمک کنه و به محمد کمک کنه تا سرپا وایسته، براش نذر کردم که اگه خوب بشه به پنج تا فقیر کمک کنم، این قدر گریه کردم که تو همون صحن خوابم برد، تو خواب دیدم که محمد عمر نوح گرفته و سوار بر اسب با سرعت زیاد میتازونه، صبح از خواب بیدار شدم و بدون رمق و با دلی پر به سمت خونه راه افتادم، جالب این بود که اصلا برام مهم نیست غلام میخواست بابت این که دیشب باهاشون رفتم کتکم بزنه یا کار دیگه‌ایی بکنه، من فقط عقل و قلبم پیش محمد بود .

نزدیکای ظهر بود که رسیدیم خونه! می‌دونستم که الان غلام به خودم تشنست، از داخل انباری تبر و برداشتم و با حالت خیلی



عادی رفتم بالا، غلام داخل سالن پذیرایی قدم رو می‌رفت و با دیدن من گفت:

- تو تا حالا کدوم گوری بودی؟!!

تبر و گرفتم سمتش و گفتم:

- منو بکش! من بدون طالب نمی‌تونم زندگی کنم.

خواست با کف دست بزنه توی صورتم که عذرا خانوم جلوش و گرفت و گفت:

- نکن غلام! مردم چی میگن؟! بده جلوی خانواده قادر صورتش کبود باشه!

غلام همون‌طور که با حرص دندوناش و روی هم می‌سابید گفت:

- مگه نمی‌بینی چقدر روش زیاد شده؟! اومده جلوی من و داره از عشقش به اون آملی برام می‌گه!



بدون هیچ‌گونه احساسی فقط بهش نگاه می‌کردم و به مکالمش با عذرا خانوم گوش می‌دادم. غلام همش می‌خواست بهم حمله کنه اما عذرا خانوم مجابش می‌کرد تا بهش گوش بده و عجولانه رفتار نکنه! غلام با عصبانیت رو به عذرا خانوم گفت:

- اصلا این از دیشب تا حالا کجا بوده که ما اونجا سنگ رو یخ شدیم!

عذرا خانوم دو تا دستای غلام و گرفت تو دستاش و روبه من با چشم و ابروش اشاره کرد که برم تو اتاقم. منم بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم و درو روشن محکم بستم و با خستگی تمام و با فکر به محمد زیر لحافم دراز کشیدم.

عذرا



بعد رفتن زهره به اتاقش، سعی کردم غلام و آروم کنم و اونو با خودم بردم سمت ایوون، همین لحظه محمود هم با توپ پر رسید، با سرعت چوب و گرفت دستش و گفت:

- اون بی آبرو کجاست؟!

سینه سپر کردم جلوش و گفتم:

- تورو خدا آروم باشین!

محمود خان با تندی گفت:

- تو می فهمی چی میگی زن؟! آبروی ما رو جلوی خانواده قادر برده! می خوام زنده- زنده دفنش کنم.

صدامو یکم بردم بالا و گفتم:



- جفتون لطفا آروم باشین! به من گوش بدین. کشتن زهره به درد کدوم یکی از شما نمی خوره جز این که انگش تا ابد رو خانوادمون بمونه؟!

هر جفتشون ساکت شدن و یکم فکر کردن و ادامه دادم و گفتم:

- می دونین که مرغ زهره پیا داره و حتی اگه شما بخواین خونشو هم بریزین، باز فایده ای نداره و اون از طالب دست نمی کشه!

محمود با اخم گفت:

- می گی چیکار کنیم؟! وصلت آملی و چلاوی امکان نداره. از گذشته تا الان همین بوده و از این به بعدش تغییر نمی کنه.

گفتم:

- می دونم محمودخان! من می گم باید یه استراتژی دیگه بکار ببریم که طالب از زهره قطع امید کنه و ولش کنه، این جوری زهره هم ازش ناامید میشه و به قادر جواب مثبت میده .



بعدش با لبخند گفتم:

- با یه تیر دو نشون می‌زنیم.

غلام پوزخندی زد و گفت:

- اگه تا الان، قادر از ازدواج با این بی‌آبرو پشیمون نشده باشه!

نگاش کردم و گفتم:

- خب تو مگه رفیقش نیستی؟! شک و شبه‌های ذهنش و با دروغ از بین ببر.

ادامه دادم و گفتم:

- این‌جوری آبروی خانواده هم نجات میدی و دیگه حرف عالم و

آدم هم نمی‌شیم!

محمود خان نگاهی به غلام انداخت و گفت:



- بد هم نمیگه! مسلما نه خانواده ما راضی به ازدواج طالب با زهره است و نه خانواده اونا، اگه یک درصد این وصلت صورت بگیره، جنگ بین طایفه‌ها دوباره شروع میشه.

غلام تأیید کرد و در ادامه گفت:

- این دوتا کله‌شق تر از این حرفان! طالب و سر جاش می‌شونیم، خواهر احمق من راه نیفته دنبالش! بهترین کار، همون چیزیه که عذرا خانوم میگه، باید از ریشه ارتباطشون قطع بشه که کاملاً از هم ناامید بشن و جفتشون برگردن به زندگیه خودشون.

بهشون لبخند زدم از اینکه عصبانیتشون و تو خودشون حل کردن و به حرفام گوش دادن، اگه با استراتژی جلو می‌رفتیم، قطعاً می‌تونستیم جلوی عشق سوم طالب و زهره رو بگیریم .

زهره



بعد از چند ساعت خوابیدن، یکم سرم بهتر شد. با صدای عذرا خانوم از جام بلند شدم و در و باز کردم و گفتم:

- چه خبر شده؟!

عذرا خانوم از آشپزخانه داد زد و گفت:

- زهره برو بیرون، زهرا اومده و منتظرته!

یه خمیازه کشیدم و رفتم بیرون و دیدم زهرا اومده دنبالم و با نگرانی میگه:

- زهره حالت خوبه؟! دیشب تا حالا از نگرانی مردم و زنده شدم .

نشستم لبه ایوون و گفتم:

- یکم استراحت کردم بهترم، اما زمانی حالم خوب میشه که پاهام مستجاب بشه و محمد از رخت بیماری بلند بشه!



زهرایه نگاهی به دور و برش انداخت و اومد جلوتر و با صدایی
آروم گفت:

- ببینم زهره، دیشب که نرفتی خونه قادر، پدر و برادرت، کاری
نکردن؟؟

گفتم:

- من دیگه قید همه چیو زدم. حتی شده مرگ، بهتر از اینکه که
به زور زن اون قادر بشم! تبر و بردم و می خواستم بدمش به غلام
اما یه چیزی باعث شد خیلی تعجب کنم.

زهرایه با کنجکاوای نگام کرد و گفت:

- چی؟!

گفتم:

- عذرا خانوم جلوش و گرفت که بلایی سرم نیاره!



زهره هم مثل من با تعجب نگام کرد و گفت:

- جدی میگی؟؟! حالا عادی اون باید پیاز داغ ماجرا رو زیاد می کرد و بیشتر به پدر و برادرت خط میداد.

تایید کردم و گفتم:

- منم به خاطر همین تعجب کردم، نمی دونم والله باز تو فکرش چی می گذره اما دیگه کوتاه نمیام. من فقط محمد و می خواهم و بس!

زهره گفت:

- پس خیلی هم اوضاع وخیم نیست، به خدا خیلی دیروز ترسیدم زهره! حالا کجا رفتی؟

با بغض گفتم:

- رفتم امامزاده ابراهیم و برای محمد نذر کردم، مادرخوندش می گفت غلام بعد رفتن ما از بازار به شونه اش خنجر زده!

<http://www.98ia-shop.ir>



اینو که گفتم؛ اشکام ریخت و ادامه دادم:

- نگاه‌های آخرش اصلا از دلم کنار نمیره!

زهره جلوی دهنش و گرفت که صدای جیغ خفیفی که کشید و کسی نشنوه و بعدش گفت:

- چی میگی زهره؟! باورم نمیشه!

با ناراحتی گفتم:

- ولی واقعیته! دیشب کلی براش اشک ریختم و دعا کردم،

امیدوارم خدا دلش به حالمون بسوزه!

زهره بغلم کرد و گفت:

- نگران نباش عزیزم! شاید مادرخوندهات هم سرش به سنگ

خورده باشه و بخواد جلوی پدر و برادرت ازت دفاع کنه! انشالا که

این دفعه بخت باهات یار میشه!



شونه‌ایی بالا انداختم و گفتم:

- من که چشمم آب نمی‌خوره ولی امیدوارم همون جوری که
میگی باشه واقعا!

زهره گفت:

- راستی زهره من می‌خوام با مریم برم کنار رود هراز رخت
چرکامون و بشوریم، تو میای؟!

نگاهی به خونه انداختم و تو دلم گفتم:

برم حداقلش اینه با دیدن اون درخت بلوط، یاد محمد میفتم و با
خاطراتی که باهم ساختیم، دلم خوشحال میشه.

بنابراین گفتم:

- آره منم میام! بذار برم رخت چرکای خودمم بیارم.



زهره منتظر شد و من رفتم رخت چرکای خودمو انداختم تو سبد
و با زهره و مریم دختر همسایه بغلی راه افتادیم سمت رود
هراز .

بعد این که رسیدیم اونجا در کمال تعجب، حس کردم محمد و
دیدم که داره ماهیگیری می کنه! چند دور چشمم و باز و بسته
کردم تا ببینم درست میبینم یا نه! تا اینکه زهره گفت:
- فکر می کنم خودش باشه زهره! خدا دعاها تو مستجاب کرده.

با ذوق دوییدم سمتش! محمد تو حال خودش بود و با دیدن من
یهو یکه خورد ولی لبخند زد و وقتی بهش سلام کردم، انگار که
چیزی یادش اومده باشه، لبخند از صورتش محو شد و به
ماهیگیری ادامه داد و گفت:

- حالت چطوره؟



کنارش روی تخته سنگی نشستم و گفتم:

- وقتی فهمیدم که کار برادرم بوده، مردم و زنده شدم. نذر کردم که اگه بود خوب شدی به پنج تا فقیر کمک کنم، الان حالت بهتره؟!

محمد همون طور که به رود خیره بود گفت:

- من شونه‌ام نه، قلبم درد می‌کنه. چرا بهم نگفتی که تو رو برای قادر خواستگاری کردن؟
نگاش کردم و گفتم:

- باور کن محمد به تمام مقدسات قسم می‌خورم که منم نمی‌دونستم، بعد از ظهرش فهمیدم و بهشون هم گفتم که حتی خون من هم بریزین من زن اون قادر نمی‌شم، قلی من فقط برای محمده.

محمد نگاهی بهم کرد و یکم تو چشمام خیره شد و گفت:



- باور می‌کنم، قلب منم به جز تو برای کسب دیگه‌ایی نمی‌تپه!
با ناراحتی گفتم:

- ولی مال و منال قادر چشم‌های پدرم و کور کرده و واقعا
نمی‌دونم دیگه باید چیکار کنم؟

همین لحظه محمد قلاب ماهیگیری رو بالا آورد و یه ماهی گنده
تنش بود و با دستاش اونو گرفت و رو به من با اطمینان خاطر
گفت:

- نمی‌خواد نگران باشی! شنبه همین هفته با خانواده میایم
خواستگاریت، پدرم با پیک خبرش و می‌فرسته.

با ذوق گفتم:

- جدی میگی محمد؟

محمد ماهی و انداخت تو سبدم و گفت:



- جدیه جدیم! می‌دونی که عاشق ماهیم؟!

با خنده گفتم:

- برات ماهی درست می‌کنم.

تا غروب کنار رود نشستیم و از آرزوهایمون باهم صحبت کردیم، از

این‌که محمد بهم قول داده بود شعر و حفظ کردن قرآن و بهم

یاد میداد واقعا خوشحال شده بودم، سرآخر محمد خندید و گفت:

- این‌قدر غرق حرف زدن شدیم که یادت رفت رخت چرکارو

بشوری؟!

یهو یاد لباسا افتادم و زدم به صورتم و گفتم:

- ای وای! حواسم نبود واقعا!

محمد خندید و گفت:



- ایرادی نداره، به جاش کلی حرف زدیم و خیلی خوشحال شدم

که امروزم دیدمت، انشالا به زودیه زود هر روز می بینمت!

لپام گل انداخت و گفتم:

- ایشالا!

بعدش بلند شدم و رخت چرکا رو دوباره گذاشتم تو سبد و گفتم:

- داره دیر وقت میشه! من میرم خونه فردا دوباره میام که

بشورمشون!

- به سلامت زهره خانوم، مراقب خودتون باشین!

با لبخندی بهش گفتم:

- شما هم همین طور! خداحافظ.

قلبم داشت از جاش کنده می شد! محمد قرار بود با وجود این که



برادرم بهش آسیب رسونده بود، بیاد خواستگاریم! خدا خواهش می‌کنم بذار این بار بشه و نفرت و کینه از رو دل خانواده هامون برداشته بشه، به ماهی توی سبد نگاه کردم، نمی‌دونستم غذای مورد علاقه‌اش ماهیه! برای شنبه شب اینو با جون و دل درست می‌کنم، الان فقط یه مشکل باقی می‌مونه، اونم اینکه چجوری به خانوادم بگم که محمد قراره بیاد خواستگاریم اونم زمانی که هنوز موضوع خواستگاری منو قادر هست و باز مونده. به همین چیزا فکر می‌کردم که بالاخره رسیدم خونه. باید باهاشون رو در رو می‌شدم و باید استقامت من تو عشق و می‌دیدن، می‌دیدند که هیچ‌جوره تسلیم نمی‌شم .

رفتم داخل و به عذرا خانوم سلام کردم و کنارش نشستم، داشت بافتنی میبافت و با دقت مشغول کارش بود، وقتی دید ساکتم، خودش گفت:

- باز چی شده؟!



آب دهنم و قورت دادم و سبد و گذاشتم جلوش که گفت:

- ماهی خریدی؟!

سکوت و کنار گذاشتم و گفتم:

- نه! رفته بودم کنار رود هراز رخت چرکا رو بشورم... بعد... محمد هم اونجا داشت ماهیگیری می کرد. اون اینو بهم داد...

انتظار داشتم تا اینجای حرفم عصبانی بشه و بتوپه بهم اما چیزی نگفت... خیلی تعجب کردم! نگاش کردم و پرسیدم:

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دست از کار کشید و رو بهم گفت:

- ببین زهره، من دیگه زبونم مو درآورد از بس بهت گفتم چی درسته و چی غلط، تو هم که دست از این عشق بر نمی‌داری. با پدر و برادرت صحبت کردم، گفتم که دیگه تو این خونه دعوا



نمی‌خوام و به حرفت گوش بدن. چون نه تو دست برمی‌داری و نه طالب!

خدایا!! گوشام درست می‌شنیدن؟؟ بالاخره با خواسته‌ام موافقت شد؟؟

اونم از سمت عذرا خانوم؟! بدون پلک زدن بهش نگاه می‌کردم که خندید و گفت:

- چی شد؟؟ زبونت بند اومد؟

با لکنت گفتم:

- لا..لال شدم!! بند اومدن.. زبون ... که چیزی نیست.

بهم نگاه کرد و گفت:

- در مقابلت تسلیم شدیم دیگه، این آقا طالب هم بیاد و ببینیم

حرف حسابش چیه؟!



این قدر خوشحال شدم که بعد چندین سال واسه اولین بار از
صمیم قلبم بغلش کردم و گفتم:

- خیلی ازت ممنونم... واقعا مرسی!

داشت خفه می شد و با خنده گفت:

- خیلی خب دختر! خفم کردی، برو اونور تا نظرم عوض نشد!

با اشک شوقی که تو چشمام جمع شده بود گفتم:

- امروز یکاری کردی که واسه اولین بار احساس کردم که واقعا یه
مادر دارم.

اونم انگار یهو احساساتی شد و بعدش خیلی سریع خودشو جمع
کرد و گفت:

- آخرش تا اشک منو درنیاری، فکر کنم ولکن این ماجرا نیستی!

منم اشکامو پاک کردم و خندیدم، بعدش گفتم:



- محمد عاشق ماهیه! شنبه شب می‌خواد بیاد خواستگاریم که البته گفت خانوادش خبر می‌فرستن. ازم خواست که...

عذرا خانوم ادامه حرفم و خوند و گفت:

- باشه، ماهی و بذار تو یخچال که خراب نشه!

با ذوق رفتم سمت یخچال و ماهی و گذاشتم داخل و دوباره برگشتم سمت سالن و گفتم:

- غلام هم...

عذرا خانوم ادامه حرفم و خوند و گفت:

- برای غلام هنوز هضم کردن این موضوع سخته زهره! اون نمیداد ولی انشالا در آینده که همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت، اونم قبول می‌کنه.

پرسیدم:



- قضیه قادر چی؟

عذرا خانوم بهم گفت:

- انتظار نداری، عروسی که از مراسم خواستگاریش فرار کرده رو به عنوان زنش قبول کنه که؟!

حق با اون بود. اما باز خوشحال بودم که دفتر قادر برای همیشه بسته شد.

در تو دلم نبود! باید خبر و هر چی سریع تر به محمد خبر می دادم. سریع چادر نمازم و گذاشتم رو سرم و رفتم سمت خونه زهرا و چند دور در زدم و بعد دو سه دقیقه زهرا درو باز کرد و با دیدن من پرسید:

- چی شده عزیزم؟

طاقت نیوردم و محکم بغلش کردم و گفتم:



- زهرا بالاخره آرزوم مستجاب شد! عذرا خانوم ازم حمایت کرد و بابام قبول کرد که محمد بیاد خواستگاریم.

زهرا با تعجب پرسید:

- جدی میگی زهره؟ اونم پدر تو که مخالف سرسخت
آملی هاست؟

گفتم:

- مطمئنم که معجزه شده، اصلا باورم نمیشه!

زهرا مشخص بود که هنوزم شک داره اما بازم لبخند زد و گفت:

- انشالا خیره عزیزم! انشالا که خبر عروسیتون و بشنوم. فقط یه

چیزی زهره!

نگاش کردم که گفت:



- قضیه خواستگاری تو و قادر چی میشه؟

گفتم:

- عذرا خانوم گفت بعد از اینکه از مراسم فرار کردم، از ازدواج با من منصرف شد.

زهره به حالت دعا دستش و به سمت آسمون برد و گفت:

- خب خدا روشکر؛ این قضیه هم ختم به خیر شد!

گفتم:

- فقط میمونه غلام که امیدوارم مشکل درست نکنه!

زهره گفت:

- وقتی عذرا خانوم و محمود خان موافقن، اون دیگه کاری از دستش برنمیاد زهره! مجبوره که ساکت باشه.



با سرم حرفاش و تایید کردم و بعدش با لحن پر از خواهش
گفتم:

- میشه این قضیه که بابام موافقت کرده رو به برادرت بگی که به
محمد برسونه!

زهره با لبخند دستی به شونه ام کشید و گفت:

- آره عزیزم؛ چه خبری از این خوش‌تر؟! من مطمئنم که آقا
محمد هم خیلی خوشحال میشه.

از زهره تشکر کردم و برگشتم خونه. یه مقدار لباس و یکسری غذا
و مقداری سکه رو تو چندتا نایلون گذاشتم که فردا بعد از تموم
شدن مکتب به پنج نفری که نذر کرده بودم، کمک کنم. بهر حال
خدا آرزوم و برآورده کرده بود و بعد این همه تلاش طاقت فرسا،



خانواده‌هامون نه این که خیلی راضی باشن اما موافقت کردند دو تا آدم از طایفه‌های مختلفی که جنگ دارن با هم ازدواج کنند.

این وسط رفتار کسی که بیش از اندازه متعجبم کرده بود، رفتار عذرا خانوم بود. از وقتی وارد خانواده ما شد، تا به امروز هیچ وقت ندیده بودم که ازم حمایت کنه و پشت تصمیم من بایسته و شوهر خودش و یجورایی مقابل خودش قرار بده تا بتونه راضیش کنه، داشتم به این فکر می کردم که چجوری این همه تغییر و تحول ممکنه و امکانش هست بعد از رسیدن من به محمد، چی ازم می خواست؟! چون از اونجایی که خوب می شناختمش،

می دونستم که این خوبی و در راه رضای خدا در حق من انجام نمی ده و مسلما از اینکار یه چیزی در میاد که به نفع خودش باشه، اون یکی از کسانی بود بیش از اندازه دلش می خواست به خاطر ثروت قادر، من زنش بشم. چون خودش هم به خاطر همین موضوع زن محمود چلاوی شده بود و تا مدت ها تو



جلسه‌های قرآنی که شرکت می‌کرد و بین خانوم‌های همسایه
 پزش و می‌داد و راستش حالا من این قدر راحت نمی‌تونستم قبول
 کنم که به همین راحتی از ازدواج منو قادر صرف نظر کرده و
 حتی بابا رو راضی کرده تا محمد بیاد خواستگاریم. باید منتظر
 می‌موندم تا ببینم چی پیش میاد و رفتار بعدیش چیه! تو همین
 فکر بودم که کم کم خوابم برد.

عذرا

سینی چایی و بردم پیش محمود خان گذاشتم و زیر سیگاری هم
 کنار نلبکیش قرار دادم. بعدش پاورچین پاورچین رفتم سمت
 اتاق زهره و وقتی مطمئن شدم که خوابه، برگشتم پیش محمود
 خان، محمود خان حسابی از حرکاتش تعجب کرده بود و پرسید:
 - چیکار می‌کنی زن؟!

انگشت اشارمو گذاشتم رو بینیم و آروم گفتم:



- یواشتر! نمی‌خوام زهره از خواب بیدار بشه و حرفامون و بشنوه.

محمود خان که متوجه اوضاع شد، صداش و آورد پایین روبه من گفت:

- شک نکرد؟!!

گفتم:

- نه فکر نکنم، این قدر خوشحال شد که به این چیزا اصلا فکر نمی‌کنه... فقط...
98ia-shop.ir

محمود خان با ابهت نگاهم کرد و گفت:

- فقط چی؟!!

همین جور که نگاهم به گل قالی بود گفتم:



- خیلی چشماش برق زد و واسه اولین بار بهم گفت منو مثل مادرش می‌دونه و راستش من یکم...

محمود خان که میدونست ادامه جلم چیه، حرفم و قطع کرد و گفت:

- زن الان وقت احساساتی شدن نیست! ببینم مگه خودت این پیشنهاد و ندادی؟ حالا میخوای بزنی زیرش؟

سریع گفتم:

- نه اصلا ولی...

دوباره حرفم و قطع کرد و گفت:

- دیگه ولی و اما و اگر نداره، الان که طالب قراره بیاد خواستگاری قبل از این که پاش به خونه من برسه باید شرش کنده شه! سریع گفتم:



- نه این جوری خیلی تابلوئه!! من یه فکر بهتری دارم.

محمود خان نگاهی بهم کرد و گفت:

- چه فکری داری؟

گفتم:

- زهره برای شستن لباس‌ها رفته بود کنار رود هراز مثل این که طالب و دیده. اونم بهش گفته که شنبه میان خواستگاری و بهش یه ماهی داده.

محمودخان جوش آورد و حرفام و قطع کرد و گفت:

- پسره‌ی پررو! کاش غلام بجای شونه‌اش به قلبش خنجر میزد.

به در اتاق زهره نگاه کردم و سریع گفتم:



- محمودخان تورو خدا آروم باشین! زهره یه موقع می شنوه..
می دونین که اصل برنده شدن ما اینه که صبور باشیم.

محمود خان دشتی به پیشونیش کشید و چشاشو بست و یه نفس عمیق کشید. بعدش سیگارش و با کبریتی که توی جیب پیراهنش بود روشن کرد و رو به من گفت:

- خب اون آملیه حروم*ده... بعدش چیکار کرد؟

گفتم:

- بعدش ماهی رو داد به زهره و گفتش که برای شام واسش درستش کنه!

محمود خان ته مونده سیگار و توی جاسیگاری گذاشت و با حرص زیرلب گفت:

- یه شامی بهش نشون بدم که اون سرش ناپیدا باشه!

لبخندی زدم و گفتم:



- من فکر اونجاشم کردم.

محمود خان با دقت بهم خیره شد تا ببینه من چه برنامه‌ایی دارم و گفتم:

- من می‌گم که غذای طالب و یکم زهرآلود کنیم و بدیم به زهره تا براش ببره... نظرتون چیه؟

محمود خان یکم فکر کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

- فکر خوبیه اتفاقاً! اون سم کشنده نیست اما بدنش و یکم میپاشونه. طالب هم مثل طایفش آدم کینه‌ایی هست و اگه بفهمه زهره اینکار و کرده، مطمئناً دلش از اون ناامید میشه و میره دنبال زندگیش.

با سر حرفش و تایید کردم و گفتم:

- دقیقاً همینه !



هدفمون این نبود که خدایی نکرده طالب بمیره و خونش بیفته
گردنمون و دوباره جنگ بین طایفه‌ها شروع بشه، فقط هدفمون
این بود که این پسر و دختر از هم‌دیگه دور بشن تا این عشق
احمقانشون دوباره زخم‌های قدیمی رو باز نکنه.

زهره

با یه چشم بر هم زدن، شنبه رسید. این روزا خونمون زیادی آروم
بود و غلام هم این روزا خونه نمیومد، یکم جو خونه برام سنگین
و عجیب بود اما همین که عذرا خانوم پشتم بود، دلم قُرس بود.
قرآن و باز کردم و چند صفحه ازش و خوندم تا یکم دلشوره‌امو
آروم کنه چون هم دیشب و پریشب خواب بد دیدم و هم از
واکنش بابا نسبت به محمد خیلی می‌ترسیدم .

یه چند صفحه قرآن خوندم که یهو عذرا خانوم در و باز کرد و رو
به‌هم گفت:



- دختر تو هنوز حاضر نشدی؟

قرآن و بستم و چند دور بوسیدمش و گفتم:

- الان حاضر میشم.

عذرا خانوم گفت:

- لباسایی که برای مراسم خواستگاری قادر.

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- اونارو نمی پوشم... برای امشب یه لباس خاص در نظر دارم.

عذرا خانوم با تعجب نگام کرد که رفتم سر صندوقچه داخل کمد

و لباس آبی فیروزه‌ایی که مال مادرم بود و مراسم خواستگاری

خودش پوشیده بود و بیرون آوردم. قرار بود اونو با یه شال سفید

که رگه‌هایی از رنگ آبی فیروزه‌ایی و سبز داشت بذارم. عذرا



خانوم مشخص بود که از این لباس دمده خوشش نیومده اما چون برای من مفهوم خاصی داشت، مخالفت نکرد.

بعد این که لباسم و گذاشتم بیرون، گردنبندی که محمد بهم داده بود هم درآوردم تا بذارمش... دیگه قرار بود زن خودش بشم... همین جور با لبخند به گردنبند نگاه می کردم که عذرا خانوم پرسید:

- زهره تا شب زمان زیادی نمونده! ماهی رو من درست کنم یا...
نگاش کردم و سریع گفتم:

- نه، من خودم درستش می کنم. فقط این. که بی زحمت بذارش بیرون.

عذرا خانوم باشه ایی گفت و داشت می رفت بیرون که گفتم:
- راستی...

عذرا خانوم نگام کرد که ادامه حرفم و گفتم:

<http://www.98ia-shop.ir>



– غلام... غلام امشب دردسر درست نمی‌کنه که نه؟

عذرا خانوم با خیال راحت گفت:

– نه نگران نباش! اون اصلا امشب نمیاد.

نفس راحتی کشیدم و تو دلم با شادی خدارو شکر کردم و آماده شدن تا برم غذای امشب و درست کنم.

طالب

بعد از اون زخمی که غلام بهم زد، با چند روز استراحت بالاخره سر پا شدم و از سبزعلی شنیدم که زهره به خاطر این که نره خونه قادر اینا، اون شب از خونشون فرار کرده. بی‌نهایت نگرانش بودم چون نمی‌دونستم قراره چیکار کنه و چه بلایی سرش میاد. برای همین اون روز که این خبر و شنیدم تا شبش یکسره براش دعا می‌کردم که حال دلش خوب باشه .



تا این که از طرف زهرا خواهر سبزعلی بهم خبر رسید که خانوادشون از ازدواج قادر و زهره انگار منصرف شدن و منتظرن تا من برم جلو و خودی نشون بدم. راستش این خبر مثل بمب بین آملی ها ترکید و منم تو شوک فرو برد. منو سبزعلی اون روز کنار هم بودیم که این خبر به گوشم رسید و سبزعلی روبه خواهرش با قیافه متعجب گفت:

- تو مطمئنی که همینو شنیدی؟ محمود چلاوی یه موقع قصد سر به نیست کردن طالب و نداشته باشه؟! زهرا گفت:

- چی میگی داداش؟ میگم زهره خودش بهم گفت! گفته قضیه ازدواجش با قادر بعد فرار کردنش بهم خورده. سبزعلی نگاهی به من کرد و پرسید:

- طالب تو چی میگی؟ به نظرم که این قضیه خیلی بو دار میاد!



تا من رفتم حرفی بزنم، صدای بابا رو از پشت سر شنیدم که گفت:

- به نظر منم همین طور.

برگشتم سمتش که دیدم با یه سینی و چهارتا چایی اومده تا کنارمون بشینه! زهرا و سبزه‌علی به ادای احترام از جفتشون بلند شدن که بابا گفت:

- بشینین بچه‌ها! راحت باشین لطفاً!

یکم سکوت بینمون حاکم شد که بابا پرسید:

- پس که محمود چلاوی قادر بالاخره راضی شده تا طالب بره

خواستگاری دخترش! ها؟؟

زهرا با سر حرفش و تایید کرد و منم که تا اون زمان ساکت بودم؛ گفتم:



- بابا برای منم خیلی عجیب بود بعد فرار کردن زهره، تنبیهش نکردن و تازه سپردن تا من برم خواستگاریش! اما به نظر من دیگه این شرایط و قبول کردن و در مقابل خواسته ما تسلیم شدن. بابا پوزخندی زد و گفت:

- تو هنوز اون محمود چلاوی در تعصب و مغرور و نشناختی! اون اگه تا آخر عمر هم دخترش و شوهر نده و بذاره دخترش بترشه، به هیچ عنوان به دشمنش دختر نمی‌ده! سبزعلی گفت:

- اما اعمو مثل این که قضیه خیلی جدیه! زهرا خودش این موضوع رو از زهره شنیده!

بابا به سبزعلی نگاه کرد و با حالت درماندگی گفت:



- من که هر چی بگم، شما جوونا به من گوش نمی‌دین! اما بدونین این خانواده کاسه‌ایی زیر نیم‌کاسشونه! من اصلا بهشون اعتماد ندارم.

خیلی می‌ترسیدم که بابا دوباره پشیمون بشه! یکم ساکت شد و دوباره ادامه داد و روبه من گفت:

- اما می‌دونم که طالب هم مرغش یه پا داره و باز باید خودش بره و تجربه کنه تا ببینه حق با من بوده و این چلاوی‌ها اصلا آدم بشو نیستن.

اصلا حرف بابا رو نمی‌شنیدم! برای من مهم این حرف بود که بالاخره خانوادش رضایت دادن و من قراره برم خواستگاریش، نمی‌خواستم به چیزه دیگه‌ایی فکر کنم.

برگشتم سمتش که دیدم با یه سینی و چهارتا چایی اومده تا



کنارمون بشینه! زهرا و سبزعلی به ادای احترام از جفتشون بلند شدن که بابا گفت:

- بشینین بچه‌ها! راحت باشین لطفاً!

یکم سکوت بینمون حاکم شد که بابا پرسید:

- پس که محمود چلاوی قادر بالاخره راضی شده تا طالب بره

خواستگاری دخترش! ها؟؟

زهرا با سر حرفش و تایید کرد و منم که تا اون زمان ساکت بودم؛ گفتم:

- بابا برای منم خیلی عجیب بود بعد فرار کردن زهره، تنبیهش نکردن و تازه سپردن تا من برم خواستگاریش! اما به نظر من دیگه این شرایط و قبول کردن و در مقابل خواسته ما تسلیم شدن.

بابا پوزخندی زد و گفت:



- تو هنوز اون محمود چلاوی در تعصب و مغرور و نشناختی! اون
اگه تا آخر عمر هم دخترش و شوهر نده و بذاره دخترش بترشه،
به هیچ عنوان به دشمنش دختر نمی ده!

سبزعلی گفت:

- اما امو مثل این که قضیه خیلی جدیه! زهرا خودش این موضوع
رو از زهره شنیده!

بابا به سبزعلی نگاه کرد و با حالت درماندگی گفت:

- من که هر چی بگم، شما جوونا به من گوش نمی دین! اما
بدونین این خانواده کاسه ایی زیر نیم کاسشونه! من اصلا بهشون
اعتماد ندارم.

خیلی می ترسیدم که بابا دوباره پشیمون بشه! یکم ساکت شد و
دوباره ادامه داد و روبه من گفت:



- اما می‌دونم که طالب هم مرغش یه پا داره و باز باید خودش بره و تجربه کنه تا ببینه حق با من بوده و این چلاوی‌ها اصلاً آدم بشو نیستن.

اصلاً حرف بابا رو نمی‌شنیدم! برای من مهم این حرف بود که بالاخره خانوادش رضایت دادن و من قراره برم خواستگاریش، نمی‌خواستم به چیزه دیگه‌ایی فکر کنم.

و روبه بالا گفتم:

- شما با من میان مگه نه؟!!

بابا با اون تحکمی که توی صداش موج میزد، گفت:

- من فقط پشت تصمیمت و ایستادم طالب! بهت گفتم مسئولیت همه‌چیز با خودته و از من انتظار دیگه‌ایی نداشته باش.



نتونستم حرفی بزنم، راست می‌گفت چون این حرفو قبلاً و چندین بار بهم گفت، به‌نظرم که می‌دونست اون روزی که زخمی شدم، پای یه چلاوی در میان بوده اما به‌خاطر این که من سرسخت بودم و قبول نمی‌کردم، حرفی نمی‌زد، به بابا ثابت می‌کنم که اشتباه می‌کنه و بالاخره خانواده زهره هم از گاردی که داشتن، پایین اومدن، بنابراین منم دیگه اصراری نکردم و منتظر روزی شدم که خودم تنها برم خواستگاری.

فردای اون روز رفتم تا کنار رود هراز ماهی بگیرم که حدود نیم ساعت بعد، زهره همراه با دوتا از دوستاش اومد پیشم، خیلی خوشحال شد که حالم خوبه اما من شادی توی دلم پنهون کردم و بهش گفتم چرا بهم اطلاع نداده بود که براش میرن خواستگاری و اونم گفت که خودش هم نمی‌دونسته و از جانب خودش هم گفت که قرار ازدواجش به‌خاطر فرارش با قادر بهم خورد، از خوشحالیه چشمانش منم خیلی خوشحال شدم و بهش



گفتم که شنبه میان خواستگاریش و یه ماهی انداختم تو سبدش و ازش خواستم تا اون شب برام ماهی درست کنه، باورم نمیشد که بالاخره قراره جفتمون بهم برسیم و بالاخره قفل و زنجیر این دشمنی و کینه قراره با ازدواج ما شکونده بشه، فقط امیدوار بودم که پدر و برادرش کلکی سوار نکرده باشند و از صمیم قلبشون به این ازدواج راضی شده باشند، راستش وقتی منطقی فکر می کردم، از نظر منم این که محمود چلاوی مال پرست منو به اون قادر ترجیح داد، شوکه ام کرده بود اما من نمی خواستم منطقی فکر کنم و خودمو قانع می کردم که قراره با هم فامیل بشیم و اونا هم اتفاقا کنجکاون و می خوان که منو بشناسند

روز شنبه لباس تمیزم و اون بافتی که زهره برام درست کرد و پوشیدم و کلاه مخصوصم و روی سرم گذاشتم، خانوم جان وارد اتاق شد و رو بهم گفت:



- از همین حالا بهت تبریک می‌گم محمد، امیدوارم که پشیمون نشی. دسته گلت هم درست کردم ورو ایوونه!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم.

رفت و درو بست. بعد دعوای آخرین بارمون یجورایی دیگه حد خودش و فهمید و پاپیچم نمی‌شد و از این جهت یکم خیالم راحت شده بود اما ته دلم بابت رفتارم باهاش کمی عذاب وجدان داشتم.

امشب، شب مهمی بود و من مثل همیشه تنها بودم و تنها باید مقابل خانواده زهره حاضر می‌شدم اما مطمئن بودم که اگه مادر بود، با وجود این دشمنی امکان نداشت بذاره تنها برم اونجا و پشتم وایمیستاد. در نظرم بود که بعد از این که به زهره رسیدم، باهاش برم سر قبر مادر و اونو باهاش آشنا کنم. مطمئنا از جایی



که ما رو می دید، خیلی خوشحال می شد، تو همین فکر بودم که
 بارون شروع به باریدن کرد و کم کم وقت این رسیده بود راه
 بیفتم، از استرس قلبم داشت میومدم تو دهنم اما نفس عمیقی
 کشیدم و از خدا خواستم تا مراقبم باشه. چند تا نفس عمیق
 کشیدم و سوره یاسین و توی دلم خوندم. در اتاق و باز کردم و
 دسته گل و برداشتم و راه افتادم. پدر برای این که باهام رو در رو
 نشه تا دوباره بهش اصرار نکنم، اون روز اصلاً خونه نیومده بود.
 از زیر سقف خونه ها رد می شدم تا زیاد خیس نشم و لباسم کثیف
 نشه اما توی کفشم بی نهایت آب رفته بود و یجورایی بدشانسی
 آورده بودم .

اما چون از پشت خونه تا خونه زهره راه زیادی نبود، با سرعت
 زیاد رسیدم و از فاجعه بیشتر جلوگیری کردم. زنگ زدم، بعد
 تقریباً یک دقیقه در باز شد و برق حیاطشون و روشن کردن. با یه
 بسم الله وارد خونه شدم و راستش از بدو ورودم جو سنگینی رو



احساس کردم. اما بازم نخواستم به روی خودم بیارم! کسی به
استقبالم نیومد و خودم کفشم و درآوردم و با صدای بلند گفتم:
- یا الله...

همین لحظه مادر خونده زهره با یه چادر سفیدی که گل‌های آبی
داشت اومد در حال و باز کرد و بدون این که نگام کنه و با یه
لبخند مصنوعی گفت:

- بفرمایید داخل.
منم متقابلا لبخند زدم و زیر لب تشکر کردم، خونشون دقیقا
همون مدلی بود که در خور یه چلاویه، وسایل تقریبا گرون قیمت
تو خونشون چیده شده بود.

زهره با یه چادر سفید کنار پشته نشسته بود و با دیدن من گل
از گلش شگفت ولی محمود چلاوی از چشماش مشخص بود که



دلش می‌خواست منو تو همون قسمت وسط هال از نصف کنه. با ترس و لرز رفتم سمتش و دستم و دراز کردم و با تته پته گفتم:

- س...سلام...عرض شد!

نگاهی به سر تا پام کرد و محکم بهم دست داد طوری که استخونام داشت از جاش نصف می‌شد. گفت:

- حالا که این قدر خاطر دختر منو می‌خوای که همه چیز و زیرپا گذاشتی و اومدی خواستگاری، پس چرا این قدر با ترس و لرز سلام می‌کنی؟ جسور باش یکم!

حرفش یکم بهم برخورد اما چیزی نگفتم، با سر حرفش و تایید کردم و گفتم:

- حق با شماست... شرمنده.

به کنار خودش اشاره کرد و همون طور که سیبیلانش و تاب می‌داد گفت:



- بیا بشین!

وقتی که من نشستم، روبه زهره گفتم:

- پاشو چایی بیار دختر!

مادر خوندشو و زهره با هم رفتن سمت آشپزخونه و محمود خان ازم پرسید:

- کار و بار چطور پیش می‌ره طالب؟؟ شنیدم علاوه بر مکتب

خونه چوپونی و کشاورزی هم می‌کنی!

سرفه‌ایی کردم و سعی کردم به چشماش نگاه نکنم. واقعا حس

می‌کردم که بدتر از غلام داره خودشو کنترل می‌کنه که بهم

حمله نکنه.

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- بله، باید زندگی رو یجوری چرخوند دیگه!

<http://www.98ia-shop.ir>



گفت:

- ولی می‌دونی برای زندگی دو نفره، باید بیشتر کار کنید دیگه!
دختر من تو زندگی هیچ‌وقت کم و کسر نداشته!

همش غرور و غمپز در کردن! اما مجبور بودم ساکت باشم و
چیزی نگم، لبخندی زدم و گفتم:

- تمام تلاشمو می‌کنم.

همین لحظه زهره چایی رو آورد و به پدرش و بعدش به من
تعارف کرد. همین لحظه محمود خان ازم پرسید:

- خانوادت تو یه روز به این مهمی تنهات گذاشتن طالب؟

از حرفش تعجب کردم و یکه خوردم، زهره هم حال خوب‌تری از
من نداشت، ساکت شده بودم و زهره هم با سینی چایی
همین‌جوری مات و مبهوت به پدرش نگاه می‌کرد، که مادر
خوندش با یه سینی شیرینی اومد و گفت:



- عه وا! این چه حرفیه محمود خان؟!

محمود خان هم سریع خندید گفت:

- خیلی خب بابا! شوخی کردم...

اما واقعا به نظرم هدفش شوخی نبود و هدفش این بود که تو جمع خوردم کنه و تحقیرم کنه که تنهام و کسی پشتم نیست.

خیلی بهم برخورد! انگار دعوتم کرده بودن تا فقط لهم کنن! منم سریعا گفتم:

- اگه اجازه بدین من زهره خانوم و برای خودم.

محمود خان سریع حرفمو قطع کرد و گفت:

- وایستا جوون! خیلی عجله داریا، بذار شام بخوریم بعد مفصل راجب این موضوعات باهم صحبت می کنیم.



زهره با چشماش بهم فهمند که آرامش خودمو حفظ کنم و قراره شرایط همون جوری پیش بره که ما می‌خوایم، بعد محمود خان رو به زهره گفت:

- دختر پاشو سفره رو بنداز.

زهره بلند شد و به کمک مادر خونده سفره رو پهن کردن و دیدم که ماهی بار گذاشتن و از این جهت خیلی خوشحال شدم که زهره به حرفم گوش داده و چون ماهی دوست داشتم با ولع تمام به‌خاطر این که دستپخت خوده زهره بود، خوردم! اما از این تعجب کردم که نه مادر خوندش چیزی خورد و نه محمودخان و نه حتی خوده زهره، بعد از صرف شام از محمود خان پرسیدم:

- شما چرا از ماهی نخوردین؟!

محمود خان لبخند مصنوعی زدم و گفتم:



- چون این ماهی سهم تو بود طالب! زهره گفته بود مثل این که خیلی ماهی دوست داری!

لبخندی زدم و زیر چشمی به زهره نگاه کردم و گفتم:

- بله؛ درسته، خیلیم خوشمزه بود!

مادرخوندش گفت:

نوش جان!

خواستم برم سر اصل مطلب که یهویی سرم گیج رفت و دل پیچه شدیدی گرفتم، همین طور که داشتم بلند می شدم، سریع با یه دستم به دیوار تکیه دادم، زهره پارچ آب از دستش افتاد و گفت:

- خوبی طالب؟!!

همین جور که نفس هام به شماره افتاده بود گفتم:



- نه...نه...حالم خیلی خوب نیست...

پدرش می گفت:

- احتمالا از هیجان فشارت افتاده!

باید هر چی سریع تر خودمو می رسوندم خونه و طبیب خبر می کردم. اگه من جلوی چشم محمود چلاوی می مردم هم عین خیالش نبود، کم کم چشمام شروع به تار دیدن کرد، آروم آروم همین جور که دستم به دیوار بود گفتم:

- شرمنده؛ من خیلی حالم بده... باید برم!

زهره سریع گفت:

- اما محمد...

پدرش سریع دستشو گرفت جلوش و خطاب به من گفت:

- ایرادی نداره جوون! وقت برای خواستگاری زیاده!



می‌تونی تا خونتون بری؟!!

انگار که اگه می‌گفتم نه کسی رو همراه می‌فرستاد، گفتم:
- بله مشکلی نیست...

همین‌جور آرام آرام از پله‌ها رفتم و با یه دستم شکمم و داشتم و
با یه دستم دیگه سرمو... این‌قدر سرگیجه داشتم که حتی یادم
رفت، کفشامو بپوشم. فقط می‌خواستم هر‌جور شده خودمو به
خونه برسونم، نمی‌دونم واقعا چم شده بود؟!!

وقتی رسیدم سر کوچه دیگه طاقت نیوردم و همونجا افتادم و
چشمام کاملاً بسته شد.

با شنیدن صدای خانوم جان و بابا چشمام و کم کم باز کردم،
خانوم جان با نگرانی می‌گفت:



- معلوم نیست باهاش چیکار کردن که به این حال و روز افتاده؟!
بابا گفت:

- بذار طالب چشماشو باز کنه، خودم می‌دونم با اون محمودخان
چجوری تسویه حساب کنم .

همین لحظه دوباره خانوم جان گفت:

- پلکشو تموم داد، داره چشماشو باز می‌کنه!
وقتی چشمام و باز کردم، اول از همه منگ بودم، اصلا یادم
نمیومد چه اتفاقی برام افتاده بود! خانوم جان با شادی گفت:

- الحمدلله.... خدایا شکرت... بالاخره بعد سه روز چشمتو وا کردی
محمد!

با تعجب بهش نگاه کردم! چی داشت می‌گفت؟! چرا سه روز توی
رخت‌خواب بودم؟؟



همین لحظه حکیم که داشت با یه داروی گیاهی برام شربت درست می کرد، گفت:

- شانس آوردی این بار طالب! از بیخ گوشت رد شد که زنده موندی!

بعد لیوان و گرفت سمتم و گفت:

- بیا اینو کامل بخور!

وقتی لیوان و از دستش گرفتم، گفتم:

- چه اتفاقی برام افتاده بود؟!

بابا گفت:

- یادت نمیاد؟ چطور با خودخواهی حرف ما رو زیر پات گذاشتی و رفتی خونه ی اون چلاوی و حالا اونجا چیکارت کردن که همسایه ها با دهن کف کرده، سر کوچه پیدات کردن.



تازه پازل‌های ذهنم سر جاش نشسته بود. این که چقدر محمود
چلاوی بهم بی‌احترامی کرد و بعد از شام به طرز خیلی عجیبی
حالم بد شد و حتی به خودش زحمت نداد کسی رو بفرسته تا دم
خونه مراقبم باشه !

بعد چند دقیقه فکر کردن رو به حکیم پرسیدم:

- چرا؟

؟ چرا من حالم اون قدر بد شد؟ من که حالم خیلی خوب بود اما
بعد خوردن شام...

حکیم حرفم و قطع کرد و گفت:

- تو غذایی که بهت دادن، سم بوده طالب!

گوشتام تیر کشیدن، چی داشت می‌گفت؟ !

حکیم ادامه داد و گفت:



- خوشبختانه که پدرت زود منو خبر کرد و تونستم به موقع سم و از بدنت خارج کنم و گرنه طی بیست و چهار ساعت اون سم تو رو می کشت!

بابا با عصبانیت گفت:

- حالا فهمیدی چرا گفتم اون دختر مناسب نیست؟ مطمئن باش که خودش هم این موضوع رو می دونست!

زیر لب با بغض گفتم:

- امکان نداره!

خانوم جان سریع گفت:

- چرا محمد دقیقا همینه! زهره پیش همه گفت که چون تو ماهی دوست داری، شام اون شب و با دستای خودش برات آماده کرده و سم هم تو همون غذا بوده.



حالا برام مشخص شد که اونا چرا برنج خالی خوردن و لب به ماهی نزدن! مثل این که درست بود و دلیل این که رضایت دادن تا برم خواستگاری زهره این بود که به کل منو نابود کنن.

زهره خودش اون ماهی رو برام آورد و گفت که با دستای خودش درست کرده! چطور تونست؟! چطوری تونست باهام اینکارو کنه؟؟ من که همه چیز و به جون خریده بودم و تمام بی احترامی های خانوادش هم تحمل کردم فقط بخاطر اون... اما زهره الان کاری کرده بود که تمام حرف های بابا و خانوم جان درست از آب در بیاد و من پیششون شرمنده باشم.

تازه اگه منو زودتر نیورده بودن خونه، به احتمال زیاد می مردم! فکر می کنم که حق با خانوادم بود و اونا حتی تو ذهن زهره هم نفوذ کرده بودن و دیگه نمی شد باهاشون مقابله کرد!

پدر اومد کنارم نشست و ازم پرسید:

<http://www.98ia-shop.ir>



- پسر، من نمی‌خوام تو این راه رو از دست بدم! بیا و از این عشق دست بکش.

اشکم شروع به ریختن کرد و فقط تونستم با سر حرفش و تایید کنم. پدر با خوشحالی سرم و بوسید و گفت:

- این جوری بیشتر به نفعت، باور کن خیلی زود فراموشش می‌کنی.

نگاش کردم و گفتم:

- پدر من.. من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم.

پدر نگاهم کرد و گفت :

- منظورت چیه؟

گفتم:



- دلم خیلی شکسته و راستش دیگه روم نمیشه تو صورت شما هم نگاه کنم!

خانوم جان چیزی نگفت اما از چهرش نشون می داد که از این حرفم اون قدر خوشحال نشده و راستش متعجبم کرد چون همیشه فکر می کردم منتظر اینه تا یه روز از دستم خلاص بشه! پدر گفت:

- طالب، خونه تو اینجاست... این قضیه هم بعد یه مدت از دهن همه میفته و من مطمئنم که فراموشش می کنی. سریع گفتم:

- نه پدر! به همین راحتی ها نیست! نمی تونم اینجا بمونم و بهتون قول اینو بدم که فراموشش میکنم. عشق برای من که خوش یمن نبود، بلکه شاید رفتنم از این شهر خوش یمن باشه! حکیم همین طور که وساییش و جمع می کرد گفت:



- حالا قصد داری کجا بری طالب؟

لبخندی زدم و لیوانی که دستم داد و سر کشیدم و گفتم:

- نه خودم بهش فکر کردم و نه می‌خوام کسی بدونه! تنها چیزی که الان بهش احتیاج دارم اینه که یه مدت طولانی از این شهر و استان دور باشم، فقط همین.

خانوم جان که تا اون زمان ساکت بود، پرسید:

- برمی‌گردی مگه نه؟!

نگاش کردم و گفتم:

- نمی‌دونم!

بعدش روبه پدر و خانوم جان گفتم:

- تو نبود من سعی کنین پی غیبت مردم و نگیرن و به حرف‌هاشون بها ندین که زندگی براتون بهتر بگذره.



بابا گفت:

- ولی پسر...-

حرف بابا رو قطع کردم و گفتم:

- اگه قرار باشه فراموش کنم، این بهترین کاره بابا! لطفا مخالفت نکنید.

بابا هم ناراحت بود از این که قراره از آمل برم و هم یجورایی خوشحال بود که بالاخره قرار شد از این عشق ناممکن دست بکشم. بسم اللهایی گفتم و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم... وسایل زیادی نداشتم و فقط یه مقدار غذا، قرآن و کتابام و دو دست لباسم و توی ساک گذاشتم. داشتم از در اتاق می رفتم بیرون که از گوشه کمد که درش باز بود، لباسی که زهره برام بافته بود و دیدم. یه لحظه متوقف شدن و تمام چهرش و لحظاتی



که باهم گذروندیم، اومد جلوی چشمام... بغض داشت خفن می کرد، رفتم نزدیکیه کمد و درو کامل باز کردم و دستمو به صورت لرزون به لباس کشیدم و نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکام دوباره شروع شد و با حق حق گفتم:

- نباید باهام اینکارو می کردی زهره! چطور دلت اومد بخشی از نقشه پدرت بشی و با دستای خودت بهم زهر بدی! من مگه جز دوست داشتن تو چیکار کردم؟! خیلی دلمو شکوندی زهره... خیلی زیاد! امیدوارم که بتونم یه روزی فراموش کنم.

این بار مصمم تر بلند شدم و اشکام و پاک کردم و در کمد و کامل بستم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم، از اتاق اومدم بیرون. بابا و خانوم جان دم در اتاق منتظرم بودن و انگار فکر می کردن که هر لحظه امکان داره از تصمیم منصرف بشم اما من وقتی تصمیم به کاری می گیرم تا آخرش پاش وایمیستم .



رفتم سمت بالا و محکم بغلش کردم و با دلی پر از غم و خجالت
گفتم:

- از همون اولش حق داشتی! معذرت می‌خوام که به حرفت گوش
نکردم، لطفاً منو ببخش بابا اگه سرافکندت کردم.

بابا پیشونیم و بوسید و گفت:

- این حرفو نزن پسر! من می‌خواستم که خودت تجربه کنی و به
حرف من برسی و گرنه منم بلد بودم کاری کنم که به هیچ عنوان
پات به اون خونه باز نشه! اما خواستم خودت ببینی که حسرت به
دلت نمونه!

با غمی که توی صدام موج میزد گفتم:

- توی دلم نموند اما زخمی به دلم خورد که فک کنم تا آخرین
روز عمرم قلبم درد می‌کنه



بابا با غم نگام کرد و گفت:

- طالب، بهم قول بده که روزی برمی گردی دوباره!

گفتم:

- بهت قول نمی دم اما سعیم و می کنم بابا!

همین لحظه خانوم جان با یه کاسه آب اومد سمتم و رو بهش

گفتم:

- امیدوارم که منو ببخشی!

بهم نگاه نمی کرد اما گفت:

- سرت سلامت باشه محمدجان!

می دونستم آدم کینه‌ایه و به همین راحتی اون رفتارم از ذهنش

پاک نمیشه و برای همین چیزه دیگه‌ایی نگفتم. به خاطر

شرمساری که خودمم داشتم، حالم خیلی خوب نبود. ساکم و



برداشتم و از پله‌ها داشتم می‌رفتم پایین که سبزعلی با عجله رسید و با تعجب گفت:

- طالب! خیر باشه! داری جایی میری؟!

لبخند تلخی زدم و رفتم سمتش و بغلش کردم و گفتم:

- ممنونم بابت همه چیز سبزعلی! رفیق خیلی خوبی بودی برام و

مرسی که تو تمام این وقت کنارم بودی!

اشک تو چشمای سبزعلی جمع شد و گفت:

- طالب، این قدر قضیه رو احساسی نکن! اومدم عیادتت و الان

می‌بینم ساک دسته و عجیب و غریب داری حرف میزنی!

گفتم:

- دارم میرم سبزعلی!



سبزعلی گفت:

- داداش دیوونه شدی؟! تو شهرت اینجاست! جای دیگه نمی‌تونی
طاقت بیاری.

با ناراحتی گفتم:

- نه سبزعلی! در واقع اینجا نمی‌تونم طاقت بیارم! این شهر
یجوری دلمو خون کرده که اگه اینجا بمونم، زنده زنده میمیرم.
سبزعلی اشکاشو پاک کرد و گفت:

- دیگه برنمی‌گردی؟!!

بابا از پشت سرم گفت:

- مگه دست خودشه؟! باید برگرده. ما اینجا بهش احتیاج داریم.
فعلا بهش اجازه دادیم بره و خودشو جمع و جور کنه و بعد
برگرده.



نمی خواستم فعلا بهشون حرفی بزنم اما خودمم می دونستم که این رفتن، تهش برگشتی نیست، فقط قبلش باید می رفتم سر خاک مادرم و باهاش خداحافظی می کردم. حسرت دیدن سنگ قبرش احتمالا تا آخر عمرم روی دلم میموند .

روبه سبزعلی گفتم:

- مراقب خودت و خانوادت باش!

اونم دستی زد به شونه ام و گفت:

- تو هم همین طور! امیدوارم به زودیه زود ببینمت.

چشمکی بهش زدم و بدون این که برگردم و نگاشون کنم، یه خداحافظی زیرلب گفتم و رفتم. صدای پاشیده شدن آب روی زمین و شنیدم. دلم براشون تنگ می شد اما می دونستم که یه مسافر موقع رفتن نباید گریه کنه چون میگن شگون نداره و



امكانش هست اتفاقات بدی براش بیفته، خانوم جان با صدای بلند گفت:

– به سلامت بری محمد!

انگار زمین نمی‌داشت قدم به سمت جلو بردارم اما من با اجبار به سمت جلو می‌رفتم و در صدد این بودم که این گذشتمو اگه تونستم فراموش کنم .
رفتم سمت تپه تا برم سر خاک مادر. دلم برای همین سنگ قبر اونقدر تنگ می‌شد که اصلاً نمی‌تونم توصیف کنم. قبل این‌که برسم پیشش، گریه‌ام شروع شد، ساکم و گذاشتم کنار و سرم و خوابوندم رو تن سنگ قبر و گفتم:



- من نتونستم مادر! نتونستم اون زندگی که می خواستم و برای
خودم تشکیل بدم! نداشتن، قدرتم نرسید تا بتونم همه چیزو
درست کنم....

یکم مکث کردم و ادامه دادم و گفتم:

- الانم همه محل دارن راجب اینکه زهره به معشوقش زهر داده،
صحبت می کنن! در حالی که من جز دوست داشتنش هیچ کار
دیگه ای نکرده بودم! دلمو خیلی شکوند و الان به جز رفتن،
هیچ چیزی حالم و خوب و روبه راه نمی کنه. برام دعا کن مادر...
دعا کن قلبم دوباره ترمیم بشه و بتونم سرپا وایستم، زخمی که
عشق بهم زد، هیچ کس بهم نزد! الان فقط یه چیز باقی میمونه...
بعدش سنگ قبر سردش و آروم بوسیدم و اشکم چکید روی اسم
حک شدش و ادامه دادم و گفتم:



- اونم اینه که چقدر قراره دلم برات تنگ بشه مادر! اما می‌دونم که همیشه تو قلب منی و هر جا برم، باز می‌تونم باهات صحبت کنم.

بلند شدم و با اینکه دلم اصرار به موندن می‌کرد، این بار زیر پام گذاشتم و رفتم...

پانزده سال بعد

- خب بابا، بعدش... بعدش چی شد؟
همین جور که چشمام از تب می‌سوخت، سرفه‌ایی کردم و گفتم:
- بعد از مازندران از خیلی جاها گذر کردم... یه وقتایی با بعضی از صاحب خونه های استان دیگه دوست شدم و مدتی تو خونه اونا اتراق کردم و با قرآن درس دادن به بچه‌هاشون، درآمد کسب می‌کردم...



آخرین بار تو کرمانشاه بودم و تو مزرعه پیرمردی به نام حسنعلی کار می‌کردم و به نوه‌اش درس می‌دادم. یه روز پادشاه هند برای دیدن این شهر و آثار باستانی‌ش اومده بود و چون مزرعه حسنعلی هم ابتدای جاده بود، موقع گذر کردن و استراحت به خونه اون اومد، خیلی خوشش اومد که من اون زمان سوادم خوب بود و زبان مختلف هم بلد بودم، به من گفت که آیا حاضرم همراه باه‌اش به هند برم و به‌عنوان وزیر پیشش باشم؟ چون اون زمان سمیر که وزیر سابقش بود، طی یه حادثه هوایی با بالگرد، مرده بود، منم راستش از پیشنهادی که داد، بدم نیومده بود چون راجب کشور هند هم خیلی مطالعه داشتم و راجب خلق و خوی مردم و ویژگی‌هاشون می‌دونستم، حس می‌کردم هرچی دورتر از ایران باشم حالم بهتر از قبل میشه...

دخترم پرسید:



- تونستی زهره رو فراموش کنی؟!

یکم مکث کردم و با بغض که باعث می شد گلویم بیشتر بسوزه
گفتم:

- فکر کردم می تونم اما اون زخم همیشه تو قلبم باقی موند.
نتونستم هیچ وقت برگردم یعنی یجورایی جرئتشو نداشتم برگردم.
هر از گاهی هم با نامه با پدرم و نامادریم در ارتباط بودم تا این که
پدرم سه سال پیش سخته کرد و مرد. خیلی دلم براش تنگ
شده، از این که نتونستم لحظات آخر عمرش پیشش باشم و حس
می کنم حسرت دوری از خانواده و شهرم بالاخره منو زمین گیر
کرد.

دخترم حوله رو سرم و گذاشت تو ظرف آب و حسابی چلوندش و
دوباره اونو روی پیشونیم قرار داد و گفت:
- بابا؟



- جانم؟

- یعنی تو هیچوقت مامان و دوست نداشتی؟

به حلقه توی دستم نگاه کردم و آروم بوسیدمش و گفتم:

- تنها کسی که منو به این دنیا وصل می کرد، مادرت بود دخترم!
تنها زنی که تحت هر شرایطی پشتم و ایمیستاد و کنارم موند، اون
جایگاه جدایی تو قلب من داشت ولی زهره عشق اولم بود که
هنوز نتونستم بعد پونزده سال، زخمی که بهم زده رو هضم کنم.

دخترم یکم فکر کرد و پرسید:

- به نظرت الان کجاست؟ ازدواج کرده؟

پوزخندی زدم و گفتم:



- پدری که اون داشت، تا الان صد بار با یه آدم ثروتمند شوهرش داده! نمی‌دونم که کجاست و چیکار می‌کنه و راستش دیگه هم دلم نمی‌خواد بدونم.

لبخندی زد و گفت:

- وقتی اومدی هند مادر و دیدی، تو همون نگاه اول عاشقش شدی؟

گفتم:

- مادرت تو زیبایی همتا نداشت، خیلی هم علاقه به درس و زبان فارسی داشت. وقتی من اومدم اینجا از پدرش خواست تا توی کلاس‌های من شرکت کنه، بعد از کلاس هم من تو وقتای آزادم به صورت خصوصی باهاش کار می‌کردم و باهم خیلی حرف می‌زدیم، کم کم اون علاقه بینمون شکل گرفت و با رضایت پادشاه باهم ازدواج کردیم، پادشاه واقعا برای من تو کشور غریب،



حکم پدر و داشت و هیچوقت کاری نکرد که باعث بشه من اذیت بشم یا حسرت بکشم. واقعا مدیونشم.

بعدش یکم مکث کردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- سه سال بعد ازدواجم، خدا این فرشته قشنگ و به ما داد.

دستم و بوسید و گفت:

- خیلی دوستت دارم بابا، امیدوارم که هر چه زودتر خوب بشی، دلم برای اون زمان که باهم مسابقه تیراندازی می دادیم تنگ شده.

همزمان با بغضم سعی کردم لبخند بزنم، خودمم می دونستم این بار مریضی به من غالب شده و به همین راحتی نمی تونم از روی تخت بلند بشم اما نمی خواستم نور امید تو چشمای دخترم و خاموش کنم و گفتم:



- ایشالا عزیزم، منم دلم برای وقت گذروندن باهات خیلی تنگ شده...

لبخندی زد و داشت می‌رفت بیرون که دم در یهو وایستاد و گفت:

- بابا...

- جانم؟!

برگشت سمتم و گفت:

- تابه‌حال به این فکر کردی شاید زهره اصلا از اون زهر خبر نداشته باشه؟!

دوباره سرفه‌ایی کردم و گفتم:

- اون زمان فکر من چندان مهم نبود، همه‌جا در حال حرف زدن بودن که طالب از دست معشوقش، سم خورده. این قضیه هم باعث خجالت من و هم باعث خجالت خانوادم میشد، بعلاوه

<http://www.98ia-shop.ir>



این که اون غذا رو زهره برام درست کرد و من از دست اون خورده بودم.

یهو بی مقدمه پرسید:

- دلت براش تنگ میشه!

ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم... نمی دونستم باید چی بگم و بعد گذشت این همه سال چه حسی داشته باشم؟! فقط اینو می دونستم که اون دلخوری که باهاش آمل و ترک کردم، هنوز با من بود و یجوری عین یه غده تو تمام وجودم پخش شده بود و من و تو سن چهل سالگی به این حال و روز انداخت.

زهره

بعد از اون شبی که فکر می کردم قراره برای همیشه به عشقم برسم، زندگیم تموم شد. شده بودم عین یه مرده متحرک! نگو که تو اون ماهی که برای محمد درست کرده بودم، سم بوده و



به خاطر همین اون شب حالش اون قدر بد شد، بعد رفتن محمد از خونمون، پدرم با لگد منو تو اتاقم انداخت و زندانیم کرد تا نتونم بیرون بیام!

آب و غذا خوردن هم برام ممنوع شده بود، فهمیدم که از همون اول نقشه داشتن تا محمد از دست من اون زهر و بخوره تا برای همیشه از چشمش بیفتم و منو اینجا زندانی کردن تا نتونم برم پیشش و براش توضیح بدم. بعد اون روز سر و کله غلام بالاخره پیدا شد و گفت که هر طوری که بود قادر و دوباره راضی کرده تا بیاد خواستگاریم، دنیا روز به روز برام بیشتر به جهنم تبدیل می شد اما بازم قصد نداشتم زن اون قادر بشم. من به اون سوگندی که با محمد خوردیم، پایبند بودم. نفسم دیگه بالا نمیومد، از حال محمد خبری نداشتم و این دلمو آزار می داد و بیشتر از اون این که نمی تونستم خودمو از چشم محمد تبرئه کنم



و بگم که من تقصیری نداشتم و از این ماجرا هیچ خبری نداشتم.
 خانواده من حتی منم قربانی کردن. نقشه‌ایی چیدن که تا همیشه
 پای منو محمد و از کنار هم دور کنند و موفق شدند اما من
 همش امید داشتم که بالاخره خدا منو از این جهنم دره نجات
 میده... اما نشد... سه روز تو اتاقم زندانی بودم تا این که صبح غلام
 با لگد در اتاقم و باز کرد. از ترس چسبیدم به دیوار اتاقم...
 خنده‌ایی کرد و گفت:

- می‌بینم که جسارتت از بین رفته خانوم کوچولو! دیگه طالبی
 هم نیست که نجات بده!

با ترس پرسیدم:

- منظورت چیه؟! چی می‌خوای بگی!؟

اومد نزدیکم و گفت:



- منظورم طالبه! چون سالم به در برد اما از آمل رفته، هیچ کسم نمی‌دونه کجا رفته!

اشکم ناگهان سرازیر شد، غلام گیس موهام و محکم تو دستش گرفت و گفت:

- دیگه کسی نیست نجات بده پس مثل بچه آدم امشب لباس درست می‌پوشی و با روی خوش میای و تو اون مراسم می‌شین و زن قادر میشی.

وقتی که دید نگاهش نمی‌کنم، چونمو محکم گرفت توی دستم و گفت:

- حالیت شد چی گفتم؟!!



دل‌م می‌خواست توی اون صورت پر از کینه و نفرتش، تا بندازم اما
واقعا هم می‌ترسیدم و هم حالم ازش بهم می‌خورد... فقط سری
تکون دادم و اونم تصمیم گرفت بلند شه و روبه من گفت:

- خوبه! الان به عذرا خانوم می‌سپرم، برات غذا بیاره... رنگ و روت
شبیه گچ شده، خانواده شوهرت نباید فکر کنن که ما بهت
نمی‌رسیم، باید در حد قادر باشی.

واقعا با داشتن همچین برادر و پدری، دیگه احتیاج به دشمن
نداشتم. به‌نظرم آدم با دشمن خودش هم اینکارو نمی‌کرد، اون
روز، برق چشمام برای همیشه خاموش شد. محمد من از رو
دلخوری و دلشکستگی آمل و ترک کرد و رفت و من حتی
نتونستم برای آخرین بار ببینمش و از دلش دربیارم، خدایا چرا
همچین سرنوشتی رو برای من چیدی؟ مگه من باهات چیکار
کردم؟ عاشق یه آدم شده بودم، همین!



این قدر ناله کردم که دیگه نایی برام نمونده بود ولی تصمیم خودم هم گرفته بودم. از این ساعت به بعد من دیگه نمی‌تونستم زن آدم دیگه‌ایی بشم، دیگه نفسی برام باقی نمونده بود و این دنیا برام حکم جهنم داشت. دلم پیش محمد بود و اونم الان فرسنگ‌ها باهام فاصله داشت، دلم می‌خواست فقط از حالش بدونم و بفهمم که خوبه یا نه! اما ممکن نبود، از همه چیز بریده بودم و الان فقط مرگ و یه خواب عمیق می‌تونست آرومم کنه. با این فکر، جرقه‌ایی به جسمم زده شد و انگار جون دوباره گرفتم، چرا که نه؟! می‌تونستم واسه همیشه از این عذاب الهی و از شر این خانواده پر از خشم و کینه راحت بشم.

بنابراین از جام بلند شدم و رفتم سراغ کشو. درشو باز کردم و از داخل اون تیغ و آروم درآوردم که یهو در باز شد. سریع تیغ و توی دستم قایم کردم که عذرا خانوم پرسید:



- زهره!! چرا اونجا وایستادی؟!

نباید می فهمید! آدم مارمولک! تمام نقشه ها رو مطمئنا اون به همراه پدرم کشیده، مادرمم به خاطر همین رفتاراش و کتک زندناش دق داد، الانم نوبت من شده، با لبخند مصنوعی گفتم:

- هیچی، غلام گفته، صورتم رو یکم برای شب درست کنم و با روی خوش جلو خانواده قادر حاضر شم!

عذرا خانوم که با حالت شنگول من، شاخ درآورده بود برای چند ثانیه بهم خیره شد و سینی غذا رو گذاشت پیش پستی و بعدش نگاهی بهم کرد و پرسید:

- ببینم تو حالت خوبه؟

- آره... خوبم... باید خوب باشم! ناسلامتی قراره برم خونه بخت...



همون جور بهت زده بهم نگاه کرد! انگار برای اون هم قابل باور نبود که به همین راحتی گریهام تموم شده و از طالب دست کشیدم! پس دوباره پرسید:

- بینم فهمیدی که طالب برای همیشه...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- آره شنیدم... پس مشخص بود که اونم دوستم نداشت، چون باید باورش می شد که این کار من نبود و کار مادر خونده هفت خطم بوده که سم به خورد پسر مردم داده.

یهو آب دهنش و قورت داد و صورتش و ناراحت کرد و گفت:

- زهره... من... راستش من...

تمام نفرتی که ازش داشتم و ریختم توی صدام و گفتم:

- تنهام بذار!



فهمید که خیلی جدیم و دیگه حرفی نزد و از اتاقم رفتم بیرون و درو بست، واقعا واسه اولین بار تو زندگیم بهش اعتماد کردم اما بهم ضربه بدی زد. خدا ازش نگذره... هیچ وقت نمی بخشمت! چنین نقشه ایی حتی به فکر شیطان هم خطور نمی کنه. تیغ و از توی جیب لباسم درآوردم و گذاشتمش روی شاهرگم و قبل از این که خون ریزی عمیق بشه، بلند شدم و به زور در اتاق و قفل کردم. دلم نمی خواست نجات پیدا کنم. اگه محمد و از من گرفتن، منم خودمو ازشون می گیرم و به هیچ عنوان تو اون مراسم خواستگاری حاضر نمیشم... کاش میشد برای بار آخر حداقل می دیدمش... دلم خیلی برای صداش و حرف زدنمون تنگ شده! یعنی خدایا فقط رسیدن ما بهم رو زیادی دیدی؟؟ مگه ازت چی خواسته بودیم؟



به حال سرنوشت خودم گریه کردم، بعدش آروم آروم ته دلم
 خالی شد و سرم سبک شد، خون کل فرش اتاق و گرفته بود و
 چشمام بعدش بسته شد!

نمی‌دونم کجام؟! خیلی تشنه‌ام بود و به‌زور آب دهنم و قورت
 می‌دادم، جون نداشتم از جام بلند بشم. چشمام و آروم باز و بسته
 کردم اما اطرافم تاریک بود. یکهو صدایی شنیدم که برام آشنا
 بود:

- زهره جون عزیزم؟! وای خدا روشکر... بالاخره چشمتو وا کردی!
 باورم نمیشه...

محکم به صورتم میزد و می‌گفت:

- زهره... زهره... صدای منو میشنوی؟

آروم لبامو باز کردم و گفتم:



- خیلی تشنه!

از کنارم بلند شد و گفت:

- الان برات آب میارم عزیزم.

هنوزم چشمام تار می دید و نمی دونستم کجام و این آدم کیه؟!

وقتی برام آورد و لبم به آب خورد انگار که یکم جون گرفتم. چشمام سویی دوباره گرفت و فهمیدم که اون دختر، زهرا خواهر سبزعلیه، با نگرانی بهم نگاه می کرد و دستشو پشتش گذاشت و گفت:

- خیلی منو ترسوندی زهره!

آب دهنم و قورت دادم و به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- ما... ما کجاییم؟



با شرمساری سرشو انداخت پایین و گفت:

- تو زیرزمین خونه ما...

نگاش کردم و پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟؟

تا رفتم دستم و بذارم زمین تا بلند شم، جیغم رفت هوا، یهو نگاهم به مچ دستم گره خورد که تماما باندپیچی شده بود، تازه یادم افتاد که چی شده! ولی آخه من خونه زهرا اینا چیکار می کردم؟؟ زهرا کنارم نشست و گفت:

- زهره تازه یکم حالت بهتر شده، نخواه که بلند بشی!

پرسیدم:

- من چجوری اومدم اینجا زهرا؟



انگار سختش بود که بخواد تعریف کنه! اینو می‌تونستم از
چشماش حس کنم.

نگاش کردم و مجابش کردم که بگه، گفت:

- زهره متاسفم که اینو بهت میگم اما خانوادت، اونا از خونه
انداختنت بیرون!

اینو که گفت سریع بهم نگاه کرد تا عکس‌العملی منو ببینه اما من
خدا شاهده که حتی ذره‌ایی برام مهم نبود! همین که از اون
جهنم دره خلاص شدم، برام یه دنیا ارزش داشت، خیلی عادی
گفتم:

- چجوری این اتفاق افتاد؟!

زهره گفت:



- الان نزدیک به یک هفتست که اینجایی زهره! اون روزی که قرار بود برات خواستگار بیاد، سبزعلی داشت از سمت خونتون رد می‌شد و می‌رفت سمت نونوایی که صدای جیغ و داد و بیداد مادرخوندت و شنید، نمی‌تونستم در اتاقت و باز کنه اما خونی که از زیر در به سمت هال سرایت کرده بود، خبر از این می‌داد که با خودت کاری کردی! کم کم مردم جلوی در خونتون جمع شدن و سبزعلی هم رفت داخل و ازش پرسید چه اتفاقی افتاده و اونم فقط مسیر خون و نشون میداد و از ترس حرفی نمی‌زد! سبزعلی با یه لگد در اتاقت و باز کرد و قسم خورد که وقتی تو رو توی اون وضع دید، چهارستون بدنش لرزید! با یکسری از زنای همسایه آوردنت سمت تراس خونه و خواستن حکیم خبر کنن و تا حکیم خواست بیاد، برادرت و پدرت هم سر رسیدن، سبزعلی قسم می‌خورد که تو اون حالت بیهوشی اگه مردم جلوشونو نمی‌گرفتن، کشته بودنت، بعدش پدرت گفت که آهای اهالی بدونین که من



دیگه دختری به این اسم ندارم و از فرزندى ردش می‌کنم و بدون هیچ حرفی رفتن داخل خونه و درو بستن. سبزعلی می‌گفت که به پدر چطور می‌تونه دخترش و تو این حال بیینه و ره‌اش کنه؟! همه از ترسشون نتونستن کاری کنن اما سبزعلی به من خبر داد و یواشکی آوردیمت خونه خودمون! نمی‌تونستم تو خونه نگهت داریم که خانوادت یه موقع بفهمن و برای پدر و مادرم دردسر درست کنند. مجبور شدیم بیارین تو زیرزمین و سبزعلی هم حکیم و آورد اینجا...
 نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- یعنی بالاخره از دستشون، از دست تصمیماتشون راحت شدم؟؟!

با غم نگام کرد و گفت:



- زهره من هنوزم در عجبم چجوری یه خانواده این قدر راحت می‌تونه دختر خودشو آق کنه!

گفتم:

- اینا آدم نیستن زهرا! چه برسه به این که خانواده باشن! با من عین مال توی خونشون رفتار میکردن و هرچی داشتن از بچگی تو دهن غلام می‌ریختن.

از طریق منم می‌خواستن که به ثروت و اموال قادر دسترسی پیدا کنند، همین!

زهرا از تعجب دهنش وا مونده بود و چیزی نمی‌گفت... پرسیدم:

- راستی قضیه خواستگاریم چی شد؟

زهرا گفت:



- همون روز خبرش تو کل محل پخش شد! سبزعلی می گفت
 پسرعموی قادر تو مکتب خونه بهش گفته، دیگه روی اسم زهره و
 خانوادش و خط کشیده و هیچی با زور نباید انجام بشه و رضایت
 خوده دختر هم لازمه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوبه حداقل این، در این حد می فهمه! بازم جای شکرش باقیه!
 بعدش به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- مرسی که بهم پناه دادین! اگه شما نبودین، احتمالا تا الان مرده
 بودم.

زهره بغلم کرد و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم! تو عین یه خواهر بزرگ تر برای من و
 سبزعلی میمونی! من شرمندم که نمی تونم تو خونه ببرمت! اونم
 به خاطر این که یه موقع به گوش...



حرفشو قطع کردم و گفتم:

- اصلا نیازی به توضیح نیست عزیزم! کاملا درکت می‌کنم. باید هر چی سریع‌تر از اینجا برم و یه کاری برای خودم پیدا کنم .
- اما زهره...

- مجبورم زهرا! لطفا درکم کن.

زهرا گفت:

- آخه کجا می‌خواهی بری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بالاخره یکاریش می‌کنم. باید دنبال محمد بگردم! نمی‌تونم بذارم فکر کنه من بهش سم دادم، اون کار من نبود!
زهرا گفت:



- منم می‌دونم زهره، ولی کل محل پخش شده بود که تو با دستای خودت به یه آملی زهر دادی!

- اون حالت محمد اصلا از جلوی چشمام نمیره، کاش یه خبری ازش بهم برسه!

زهره کمی فکر کرد و گفت:

- اگه به خانوادش گفته باشه چی؟!

قبل از این که من بخوام جواب بدم، سبزعلی از پشت سرم گفت:

- اون روزی که طالب داشت می‌رفت، منم اونجا بودم. به اونام چیزی نگفته که کجا میره اما خیلی دلش شکسته بود.

به بغضم اجازه دادم تا بذاره اشکام سرازیر بشه! سبزعلی با یه سینی چایی اومد کنارمون نشست و گفت:

- با این حرفایی که پشت طالب پخش شد، نمی‌تونستم هم اینجا بمونه زهره خانوم! می‌دونی که اگه میموند، چی میشد!



با ناراحتی سری تگون دادم و گفتم:

- جنگ بین قبیله‌ها دوباره از نو شروع می‌شد!

زهره هم پشت بند من گفت:

- برای همینم طالب ترجیح داد به جای جنگ دوباره، خودشو از اینجا دور کنه.

98ia-shop.ir

با ناچاری رو به سبزعلی گفتم:

- شما هیچ ایده‌ایی ندارین از این که کجا می‌تونه رفته باشه؟!

سبزعلی همون جور که با لیوان چاییش بازی می‌کرد گفت:

- نه، من هیچ حدسی ندارم از این که کجا می‌تونست رفته باشه...

شاید... شاید به روزی برامون نامه بنویسه!



پشت بندش زهرا هم با امیدواری گفت:

– یا اصلا شاید دوباره بخواد برگرده! از کجا معلوم؟!

اما هممون می‌دونستیم که این رفتن طالب، برگشتی توش نبود
اما طبق معمول، بچه‌ها می‌خواستن که ناامید نشم و خودمم قصد
نداشتم تا به همین راحتی بی‌خیال محمد بشم. بالاخره یه روزی
پیداش می‌کردم و حرفامو بهش می‌زدم. با همین افکار از جام
بلند شدم و زهرا سریعا پرسید:

– کجا می‌خوای بری زهره؟

با خوش‌رویی رو بهشون گفتم:

– نمی‌دونم چجوری می‌تونم زحمتتون و جبران کنم! شما برای
من عین یه خواهر و برادر واقعی هستید! هیچ‌وقت فراموشتون
نمی‌کنم.

سبزعلی گفت:



- آخه، الان کجا می‌خوای بری؟ یه مدت پیش ما بمون!

گفتم:

- نه مرسی، نمی‌خوام برای شما هم دردسر درست کنم. عذاب وجدانی که بابت طالب دارم، یه عمر رو دوشم هست، دیگه نمی‌خوام چیزه دیگه‌ایی اضافه بشه! ممنونم از اینکه تو این مدت تنهام نداشتین و مراقبم بودین.

زهره بغلم کرد و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم! وظیفمونه، قصد داری کجا بری؟

گفتم:

- امامزاده ابراهیم دنبال خادم شبانه روزی بود. حذاقلش اینه که منو پس نمی‌زنه...اونجا می‌مونم. از همونجا هم برای این. که دوباره محمد و ببینم دعا می‌کنم. بلکه خدا دلش به رحم بیاد.



زهره ننگام کرد و گفت:

- بهت سر می.زنم عزیزم.

سبزعلی هم نفس راحتی کشید و گفت:

- حداقل خیالمون راحت که اونجا در پناه امامزاده‌ایی.

لبخند تلخی زدم و ساک کوچیکم و گرفتم و رو بهشون گفتم:

- امیدوارم یه روزی براتون جبران کنم، تو سخت‌ترین شرایط
کنارم بودین، خدا ازتون راضی باشه.

زهره گفت:

- زهره یه لحظه وایستا یه روبند برات بیارم که کسی نشناست .

بعدش رو به سبزعلی گفت:

- داداش تو هم تا سر کوچه حواست بهش باشه.



سبزعلی ساک و از دستم گرفت و گفت:

- بفرمایید زهره خانوم!

تشکری کردم و روبند و کشیدم روی صورتم و راه افتادم. نگاهم به خونه طالب افتاد، دلم براش تنگ شده بود. یعنی الان کجا بود؟! مچ دستم واقعا درد می کرد و سعی کردم زیاد حرکتش ندم، وقتی سر خیابون رسیدم، روبه سبزعلی گفتم:

- دست شما درد نکنه! خیلی زحمت کشیدین!

سبزعلی با روی خوش گفت:

- خواهش می کنم، مراقب خودتون باشید.

می خواستم قبل رفتن به امامزاده ابراهیم، برم کنار رود هراز و به یاد قدیم و دوران خوشمون با محمد، اونجا رو ببینم. راه پیاده رو رفتم و وقتی رود و دیدم، یاد اون روزی افتادم که بهم ماهی داده



بود و وقتی نگاهم به درخت بلوط خورد، یاد قرارمون افتادم که گردنبند مادرشو بهم داد. اشک آروم آروم گونه هامو خیس کرد. هوا واقعا باد سردی می وزید و فضا رو غم انگیزتر کرده بود، با ناراحتیه زیاد راهمو کج کردم و به سمت امام زاده ابراهیم راه افتادم و امید داشتم که بالاخره یه روزی یه خبری از محمد به دستم میرسه...

پانزده سال بعد

ماه ها و سال ها گذشت اما هیچ خبری از محمد نشد... من عین زلیخا در انتظار یوسف، همش در انتظار بودم که محمد و پیدا می کنم. از اون روزی که از خونه سبزعلی اینا اومدم بیرون، مکان زندگیم امام زاده ابراهیم بود و شبا توی تکیه می خوابیدم. متولی مسجد هم پیرمرد پیری بود که همه جوهره حواسش بهم بود و جای محبت پدرم و برام پر می کرد...



از همون روزی که اومدم اینجا، ازم مراقبت کرد و تو تک تک کارها و نظافت کاری امامزاده بهم کمک می کرد. کم کم سفره دلم رو براش باز کردم و بهش گفتم که چرا آخر شب این قدر گریه می کنم! چون منتظرم... هنوزم منتظرم که محمد یه روزی برگرده! شاید اون الان زندگی برای خودش تشکیل داده باشه اما من هنوزم منتظرم برگرده تا خودم و تو چشماش تبرئه کنم و بگم که چقدر دوستش دارم و بعد از گذشت اینهمه سال از علاقم بهش کم نشده... هر وقت که اشک می ریختم، آقا حسنعلی متولی امامزاده بهم می گفت که دوباره یاد طالب افتادی؟ و در جوابش فقط می تونستم اشک بریزم .

دیگه بعدش به خونمون برنگشتم و هیچ خبری ازشون نداشتم تا اینکه چندباری زهرا اومده بود و بهم گفت که پدرم تو بستر بیماری افتاده و عذرا خانوم هم خونه رو ترک کرده و غلام هم



بدهی زیادی بالا آورد و افتاده بود زندان و کسی نیست تا از پدرم
 مواظبت کنه! به نظرم داشت سزای کاراشو پس میده و اصلا دلم
 نمی خواست حتی آخرین لحظه از عمرش هم ببینمش! ازش
 متنفر بودم، به خاطر کاری که با من کرد... به خاطر کاری که با
 طالب کرد و عشقمون و برای همیشه از بین برد! یادمه از تنهایی
 خیلی می ترسید و حالا خدا داره اینجوری تنبیهش می کنه.
 امامزاده برای من هم پناهگاهم و هم خونم شده بود. گهگداری
 واسه ضریحی که توی دستام می گرفتم در و دل می کردم و تو
 این مدت قرآن و کامل تونستم حفظ کنم، تو لحظات بی کاریم،
 فقط یاد خاطراتم با محمد بود که لبخند به لبم می آورد و
 خوشحالم می کرد. وقتی بهش فکر می کردم شعرهای زیادی در
 وصفش تو ذهنم نقش می بست و موقع تمیز کردن امامزاده، زیر
 لب می خوندمش... آقا حسنعلی عاشق این شعرها بود و بهش
 گفته بودم که تمام اینارو از محمد یاد گرفتم و اون قدر راجبش



حرف زده بودم که مرده یکی از دغدغه های اصلیش این بود که محمد وقتی برگشت، اولین نفری باشه که اونو میبینه... از بس ازش تعریف کرده بودم، راجبش کنجکاو شده بود.

اما آخرای زمستون، یه روز که طبق معمول مشغول جارو کشیدن فرشهای امامزاده بعد رفتن زائرا بودم، اتفاقی افتاد که واسه همیشه امیدم و از بین برد.

اون روز سبزعلی و زهرا با هم اومدن امامزاده ابراهیم و من یادمه اون قدری قلبم تند تند زده بود که با خودم خیال کردم نکنه محمد برگشته و اینا اومدن تا این خبرو بهم بدن !

وقتی از داخل حیاط دیدمشون، با شادی و پا برهنه رفتم تو حیاط اما وقتی قیافه جفتشون و دیدم که غم از چهرشون مباره، لبخندم خشک شد! مطمئن شدم که اتفاق بدی افتاده بود... با تته پته گفتم:



- با...بابام طوریش شده؟

زهره با چشمایی پر شده بهم نگاه کرد و دماغشو کشید بالا و گفت:

- نه زهره جون، پدرت خوبه اما...

با ترس گفتم:

- اما چی؟!

نگاه زهره به سبزعلی گره خورد و مشخص بود که نمی‌تونه خبر و بهم بده. سبزعلی یهو با صدای بلند زد زیر گریه و دستش و گذاشت جلوی صورتش و گفت:

- متاسفم! طالب... طالب و از دست دادیم!

با گفتن این جملش، آقا حسنعلی که داشت حیاط رو آب می‌زد، شلنگ از دستش افتاد! خون تو رگام منجمد شد!



انگار دیگه زانو هام برای خودم نبودم و اصلا صدای بچه ها رو نمی شنیدم .

با پاشیدن قطره های آب سرد روی صورتم چشمام و باز کردم.
زهره گفت:

- زهره صدام و میشنوی؟

همین طور که بهش نگاه می کردم، با بغضی که گلوم و فشرده بود،
دستای زهره رو فشردم و گفتم:

- بگو که دروغه! خواهش می کنم... بگو همش خیال من بوده! زود
باش بگو...

اما زهره در جوابم، فقط گریه کرد... من! من حتی اشکم نمیومد...
نمی دونم چرا گریه ام نمی گرفت؟! چرا ناله نمی کردم؟! محمد من



مرده بود و من فقط به اشک‌های زهرا و سبزعلی خیره شده بودم... سبزعلی گفت:

- نامه‌ایی از پادشاه هندوستان به شورای روستا رسیده و گفته که طالب، امروز صبح از دنیا رفت! مدت‌ها بود که تو بستر بیماری بوده و امروز پر کشید.

بدون هیچ حرفی و کوچیک‌ترین عکس‌العملی رفتم سر میز کنار صحن و پارچه‌های سبز رنگی که اونجا ریخته بود و جمع کردم. هم آقا حسنعلی و هم سبزعلی و زهرا با تعجب نگام می‌کردن. انتظار داشتن شیون و زاری کنم... اما من همون لحظه که این خبر و شنیدم، قلبم مُرد و نمی‌خواستم این موضوع و هضم کنم... زهرا اومد کنارم و ایستاد و با همون لحن پر از تعجب پرسید:

- زه.. زهره جان، حالت خوبه عزیزم؟



عادی نگاهش کردم، تو چشماتش نگرانی موج میزد اما من لبخندی
با آرامش بهش زدم و گفتم:

- خوبم! بهترم میشم...

اونا انتظار هر برخوردی رو ازم داشتن جز این حالت! آقا حسنعلی
بهم گفت:

- دخترم، دردتو تو خودت نریز! باید غم و تجربه کنی و گرنه درد
توی دلت، دقت میده. داد بزن... فریاد بزن... اما تو خودت نریز!
من هیچ حرفی نمی‌زدم و مشغول کارم بودم، پارچه‌ها رو ریختم
توی سبد و راه افتادم... آقا حسنعلی گفت:

- دخترم! صدای ما رو می‌شنوی؟ داری کجا میری؟

بدون این که سمتشون برگردم، گفتم:



- برم کنار رود هراز این ضریح‌ها رو بشورم! خیلی وقته که اینجا
موندن و خاک گرفتن.

صدای زهرا رو از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

- صبر کن! تنها نرو... بذار منم باهات بیام.

وقتی داشتم دمپاییم و می‌پوشیدم، گفتم:

- نه زهرا، می‌خوام تنها باشم.

زهرا گفت:

- اما...

آقا حسنعلی حرفش و قطع کرد و گفت:

- بذار تنها بره دخترم! شاید بخواد تو تنهایی اشک بریزه و

خودشو خالی کنه... بعد این همه سال، بدترین خبر رو گرفته و

الان تو شوکه این خبره...



وقتی در امامزاده رو بستم، حرفاشونو می شنیدم! سبزعلی می گفت:

- تورو خدا مراقبش باشین! نذارید تنها بمونه...

آقا حسنعلی گفت:

- نگران نباش! اون مثل دختر نداشته خودم میمونه.

....

به هوا نگاه کردم... هوا کاملاً ابری بود و می دونستم تا رسیدنم کنار رود هراز، بارون شدت می گیره اما اصلاً برام مهم نبود! نمی دونم دیوونه شده بودم یا نه اما همش احساس می کردم که محمد کنارم داره راه میره و بهم لبخند می زنه... بیشتر از هر زمان دیگه ایی بهش احساس نزدیکی می کردم.

تمام زندگیم و برای محمد منتظر مونده بودم و امروز برای



همیشه امیدم مرد... محمد دیگه قرار نبود برگرده! اگه اون قرار
 نبود برگرده، پس من میرم پیشش تا حسرت و دلتنگیه این
 پونزده سال، برطرف بشه... اون موقع می‌تونم یه نفس راحت
 بکشم...

بالاخره رسیدم به رود هراز... همون‌طور که حدس زده بودم،
 بارون شدت گرفته بود و کاملاً خیس شده بودم و آب رودخونه
 هم سطحش بالا اومده بود اما من عین خیالمم نبود... سرمو
 گرفتم بالا، دونه‌های بارون به شدت به صورتم می‌خورد، سبد
 ضریح و گذاشتم کنار و آروم آروم رفتم سمت رود... شروع کردم
 به خواندن اون شعری که برای طالب گفته بودم :

نَتومه لِّله رِ گِلی ها کِینم / قَلِمِ تَش بَزِیم دی ها کِیم

نمی‌توانم نی را بنوازند و اسپند دود کنم

نَتومه تِ مَلِ رِ دست بَیرم / نَتومه تَرکِ عاشقی ها کِیم



نمی‌توانم محله‌ات را پیدا کنم و حالت عاشقیم را ترک کنم

نو بونه بهارُ تَتی زَنه دارُ و بِلِبِل شورنه دارُ و نینه قِرار

اما بهار دوباره میاد و درخت‌ها شکوفه میزنه و بلبل‌ها هم با

بی‌قراری آواز می‌خونن

بَسوته دِل سونه تیکا دارِمه / غَم و غِصه کوهِ اِندا دارِمه

دلم مثل پرنده‌ی تیکا سوخته و اندازه یه کوه در دلم غم و غصه
هست

نَشو برو بدونِ تِ میرمه / آتا تِرِ در این دنیا دارِمه

لطفا دیگه نرو و بیا پیشم که بدون تو میمیرم و فقط تو رو تو

این دنیا دارم

نو بونه بهارُ تَتی زَنه دارُ و بِلِبِل شورنه دارُ و نینه قِرار



اما بهار دوباره میاد و درخت‌ها شکوفه می‌زنه و بلبل‌ها هم با
بی‌قراری آواز می‌خونن

آهنگ نوبهار از میلاد قهاری- برگرفته از داستان طالب و زهره

و آروم آروم به سمت قسمت عمیق رودخونه می‌رفتم و کم کم
آب کل وجودم و در بر گرفت، سنگ‌ریزه‌های زیر پام خالی
می‌شد ولی تسلیم نمی‌شدم و ادامه میدادم... انگار که طالب اون
سمت رودخونه منتظرم بود و برام دست تکیه می‌داد... دقیقا
عین روزای گذشته...

زهره

- مامان؟

به صورت دختر قشنگم نگاه کردم و گفتم:



- جون دلم؟

- چقدر اتفاقی که برای دوستت زهره افتاد، غم‌انگیز بود!

با ناراحتی حرفشو تایید کردم و گفتم:

- همین‌طور! چی بگم والا! شاید قسمتش این بوده.

- بعد این. که اومد اینجا کنار رود هراز، دیگه نیومد؟

آهی کشیدم و به رود هراز خیره شدم و گفتم:

- نه بعد اون روز، دیگه هیچ‌کس زهره رو ندید، منو داییت خیلی دنبالش گشتیم اما پیداش نشد..

یکم مکث کردم و به آسمون نگاه کردم و گفتم:

- اما می‌دونم هر جا که هست، الان دلش آروم شده! خیلی عذاب

کشید... منم هر وقت دلتنگ میشم میام کنار این رود و باهاش

درد و دل می‌کنم.



شیما گفت:

- صداتو میشنوه؟

گفتم:

- آره عزیزم!

یهو نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

- اون درختی که خشک شده، همون درخت بلوط معروفه که کنارش همدیگه رو میدیدن؟

نگاهی به درخت خشک شده کردم و گفتم:

- آره عزیزم، همونه! انگار که بعد جدا شدن زهره و طالب، این درخت هم عمرش تموم شد.

- ماما الان دیگه اون جنگ طایفه‌ایی تموم شده؟



گفتم:

- بعد از مرگ محمود چلاوی و عوض شدن شورای روستا و رسم و رسوم جدیدی که برای این محل آورد، اون جنگ و تموم کرد و دیواری که همیشه بین سر در اصلی آملی و چلاوی ها بود و از بین برد و برای همیشه این جنگ طایفه‌ایی تموم شد.

شیما گفت:

- فقط حیف که زهره و طالب قربانی این جنگ شدن!
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- همین‌طوره! اما من باور دارم الان هر جا که هستن باهمن و حالشون کنار هم خوشه!

شیما هم لبخندی زد و گفت:

- منم باور دارم مامان.. عاشقا بالاخره یه جایی حتی اگه تو این دنیا هم نباشه، بهم می‌رسن!



با سر حرفش و تایید کردم... آسمون آفتابی بود و رود آروم آروم بود، طبق معمول فاتحه‌ایی رو به رود برای شادی روح جفتشون خوندیم و به سمت آب فوت کردم، برای جفتشون آرزو کردم که روحشون کنار هم و در آرامش باشه.

در تمامی سایت ها روایت طالب و زهره یک روایت کلی و تحریف شده است و من با پرس و جو از اقوام مازندرانی سعی کردم بطن این روایت رو دریارم در قالب رمان و به صورت جزیی جا بدمش. امیدوارم از خوندنش لذت ببرید.

پایان

پانزدهم اسفند ماه

14:30





<http://www.98ia-shop.ir>

